دیوان

۱۷

ای ساقی بولسم بو عالمده دولت مجلس
کتور جامی مصفا کیم اولسون پر صفا مجلس
کل
... وار اوله هجرانکله سینه ده داغیم
... بو قدر ذلم دولت عشقکده چراغم

بازدید ۱۳۸۵
۱۰۶۰۵
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان جامی
مؤلف نورالدین عبدالرحمن جامی
موضوع ۱۴۰۴۳
دارای ... لوح خط درویش محمد بن عبدالله القزوینی ... ۸۷۴
خطی «فهرست شده» ۱۴۰۴۲

بسم الله الرحمن الرحیم / اعظم اسمای علیم حکیم
محرمان حرم انس را / تازه تحیتیست ز عهد قدیم
نوزده وفقست که هجده هزار / عالم ازو یافت فیض عمیم
بسمت وفقست که گویند پسیم / جز تو در ورطهٔ امید و بیم
بیش که کم نیست ز دو بین دو کون / نقطهٔ صنعت در کنف او مقیم
ارهٔ سینش بهمه دندانه کرد / فرق عدو را ز سیاست دو نیم
چشمهٔ میمش ز زلال حیات / میکند احیای عظام رمیم
هر الفش راهی جادو شان / شیوهٔ اعجاز عصای کلیم
شانهٔ معنی چو ز لامش نهاد / طرهٔ شبرنگ بروی چو سیم
ماشطهٔ خامه ز تشدید ساخت / شانهٔ آن طرهٔ عنبرشمیم
باش که با های هویت یکیست / فهم ذوی النهیة فیها بهیم

هست دری در وی و هر یک دری / حق آن در دل عرش عظیم
غنچهٔ حایش بگشاده دهان / با تو کند عذر ریاض نعیم
بهر تو نون دامن رحمن گرفت / میطلبد رحمت و فضل رحیم
یاش که عشرت ده عرش و شرع / دیده عیان دیدهٔ عقل سلیم
از برکات حرکاتش رود / سالک ره بر نهج مستقیم
رسم سکون از سکناتش بود / هر که شود بزم بقا را ندیم
نجم هدی گشت همه نقطهاش / هر یک ازان راجم دیو رجیم
جامی اگر ختم نه بر رحمتست / بهر چه شد خاتمهٔ آن رحیم

سبحان من تحیر فی ذاته سواه / فهم خرد بکنه کمالش نبرد راه
از ما قیاس ساحت قدسش بود چنانک / موری کند مساحت گردون ز قعر چاه
بر وحدتش صحیفهٔ لاریب حجتیست / اینک نوشته از شهد الله بران گواه
عمری خرد چو چشمهٔ ما چشمها گشاد / تا بر کمال کنه اله افکند نگاه
لیکن کشید عاقبتش در دو دیده میل / شکل الف که حرف نخستست از اله
طوطی که مشت روضه پر از شاخ و برگ او / مست از ریاض ملکوتش دسته گیاه

شبهای تار در لگن نقره کوب چرخ / روشن کند ز مشعل خورشید شمع و ماه
قهار بی منازع و غفار بی ملال / دیان بی معاون و سلطان بی سپاه
با غیر او اضافت شاهی بود چنانک / بر یک دو چوب پارهٔ شطرنج نام شاه
آنرا که سرفراز کند از کلاه فقر / از فرق سرکشان جهان درکشد کلاه
وانرا که قامت از کشش او شود کمان / صد صید دولت افکند از یک خدنگ آه
بر یاد اوست عیش جوانان میکده / وز شوق اوست نعرهٔ پیران خانقاه
ز امید بردباری او پشت ما چو کوه / وز خوف بی نیازی او روی ما چو کاه
جامی که نامهٔ عملش را نیامده / عنوان بغیر ظلم و مضمون بجز گناه
موی سیاه را بهوس میکند سفید / روی سفید را ز گنه میکند سیاه
حالش تب خجالت و آه ندامت است / هرگز مباد حال کسی اینچنین تباه
گاهی که تکیه بر عمل خود کند خلق / او را مباد جز بکرمت هیچ تکیه گاه
با او بفضل کار کن ای مفضل کریم / کز عدل تو بفضل تو می آورد پناه
زین سان که فعل اوست ندارد زبان عذر / زانجا که لطف تست تو خود عذر او بخواه

ای ذات تو از صفات ما پاک / کنه تو برون ز حد ادراک

هم از تو منیر شمع انجم / هم از تو بلند قصر افلاک
آدم بتو شد مکرم ارنی / پیداست مقام ذرهٔ خاک
از مهر تو مهر سفیده دم چرخ / دراعهٔ نیلگون زند چاک
پرورده ز ابر رحمت تست / همچو گل و لاله خار و خاشاک
در صیدگهی دلاورانت / ارواح قدس شکار فتراک
راهیست پر از خطر ره عشق / انجا مره زنان بیباک
بی بدرقهٔ عنایت تو / نتوان شد ازان ره خطرناک
یارب بکمال آنکه دارد / بر کسوهٔ جان طراز لولاک
کز جام صفا و خم وحدت / در بزم مجردان چالاک
این باده حواله کن بجامی / کز وصمت هستیش کند پاک

ای صفات تو نهان در تتق وحدت ذات / جلوه گر ذات تو از پردهٔ اسما و صفات
ما گرفتار جهت از تو نشان چون یابیم / ای سراپردهٔ اجلال تو بیرون ز جهات
از ندای تو در افتاد صدا در حرم / خواست صد نعرهٔ لبیک ز اهل عرفات
ما نداریم مشامی که توانیم شنید / ورنه هر دم وزد از گلشن وصلش نفحات

مشرب زهد کجا جاشنی عشق کجا / آن یکی ملح اجاج آمد و این عذب فرات
با وفای تو در آمیخت جنان آب و گلم / که دهد بعد وفات از گل من بوی وفات
مرد جامی پس تربت او بنویسید / هذه روضة من جل به العشق فمات

ای خاک در تو عرش را تاج / یک پایه ز قدر تست معراج
تو در یتیمی و ترا جاست / برتر ز همه جو درة التاج
فخری تو بفقر تاجداران / آورده بفرق بر درت باج
در تیره شبی ضلال خذلان / نور تو شده سراج وهاج
آیات تو در زمانه روشن / جون شبکون خط ز صفحهٔ عاج
بر روی زده کف خجالت / با جود کف تو بحر مواج
مشتاق ره ترا مغیلان / در زیر قدم حریر و دیباج
جامی که ز تند باد عصیان / شد خرمن طاعتش بتاراج
اکنون ره معذرت گرفت / مسکین بشفاعت تو محتاج

زهی رسید ترا هر دم از خدای پیام / علیک الف صلوة و الف الف سلام

فزوده پرتو روی تو نور مهر سپهر / شکسته نرخ حسن تو قدر ماه تمام
نقاب اگر بگشایی ز رخ نداند کس / که طلعت تو کدامست و آفتاب کدام
بحشر اگر بگشایی ز لعل نوشین مهر / بهشتیان جه کنند از رحیق مسک ختام
ز خوان عام تو هر کس گرفته بهرهٔ خاص / بقدر مرتبهٔ خویشتن جه خاص و جه عام
کدام دل که ز ارباب نطق و اهل نیاز / لبت نبرد بلطف مقال حسن کلام
ز فیض جام تو جامی مدام جرعه کش است / بلی نصیب بود خاک را ز کاس کرام

ای واضح والضحی جبینت / واللیل نقاب عنبرینت
طاها رقمی بر آستانت / یاسین علمی بر آستینت
جنت اثری ز فیض مهرت / دوزخ شرری ز تف کینت
اسرار وجود را کماهی / دیده نظر خدای بینت
پیش تو سپهر جون زمینست / عالم همه روی بر زمینت
تو صاحب کان کنت کنزا / اعیان رسل قراضه جینت

جون بر تو خدای آفرین کرد
جامی جه سزای آفرینت

ای جهرهٔ آفتاب بوجه حسن سبق / قرص قمر بمعجز حسن تو گشته شق
تابی ز عکس طلعت و تاری ز طره‌ات / صبح اذا تنفس لیل اذا غسق
بر هر که تافت پرتو انوار مهر تو / شد سرخ روی در همه آفاق جون شفق
جسمت نداشت سایه و الحق جنین بود / زیرا که بود جوهر پاکت ز نور حق
زینسان که شد کلام تو دیباجهٔ کمال / با منطق تو ناطقه را کی رسد نطق
در بزم احتشام تو سیاره هفت جام / وز مطبخ نوال تو افلاک نه طبق
بر دفتر جلال تو توریت یک رقم / وز مصحف کمال تو انجیل یک ورق
گل را زمانه از عرق عارضت گرفت / بر عکس آنکه اکنون ز گل عرق
جامی کجا و نعت تو اما بکلک شوق / بر لوح صدق زد رقم کیف ما اتفق

ورد دلهاست نام دلبر ما / ما اعز اسمه و ما اعلی
نام او گنج نامهٔ لاهوت / گنج پنهان غیب ازو پیدا
همه اسما مظاهر ذاتند / همه اشیا مظاهر اسما
لا اری فی الوجود الا هو / محو شد نقش غیر و نام سوا
هستی مطلق است وحدت صرف / ای هو این انت این انا

من و او و تو از میان برخاست / سر وحدت شد از همه یکتا
جان جامی ز نکتهٔ وحدت / نشکیبد جو ماهی از دریا

تجلی الراح من کاس تصفی الروح فاقبلها / که می بخشد صفای می فروغ خلق دلها
انلنی جرعة منی ارحنی ساعة عنی / که ماند از ظلمت هستی درون پرده مشکلها
بجان شو ساکن کعبه بیابان جند پیمایی / جو نبود قرب و معانی جه سود از قطع منزلها
برآر ای بحر بی پایان ز جود بی کران موجی / که خلق تشنه لب مردند بر اطراف ساحلها
مرا نظارهٔ محمل ز سلمی باز می دارد / جو باشد برق استغنا زند آتش بمحملها
تو سلطان فلک قدری جه باشی باک از طبعا / تو خورشید جهان تابی جه کردی شمع محفلها
صفای جام می جامی برد زنگ غم از خاطر / اذا ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

احن شوقا الی دیار لقیت فیها جمال سلمی / که می رساند ازان نواحی نوید لطفی بجانب ما
بوادی غم سنم فتاده زمام فکرت بدرد داده / نه بخت یاور نه عقل رهبر نه تن توانا نه دل شکیبا
زهی جمال تو قبلهٔ دل حریم کوی تو کعبهٔ جان / فان سجدنا الیک فانجد و ان سعینا الیک نسعی
ز سر عشق تو بود ساکن زبان ارباب شوق لیکن / ز بی زبانی غم نهانی جنانکه دانی شد آشکارا

بکت عیونی علی شیوبی فصار حالی و لا ابالی / گردانم آخر طبیب وصلت مریض خود را کند دوا
اگر بجورم برآوری جان و گر بتیغم بیفکنی سر / قسم بجانت که برندارم سر ارادت ز خاک آن پا
بناز گفتی فلان کجایی چه بود حالت درین جدایی / ز فرقت اشتیاقا و شبت هجراً فکیف اشکوا الیک شکوا
بر آستانت کمینه جامی مجال دیدن ندید از آن رو / بکنج فرقت نشسته محزون بکوی محنت گرفته ماوا

هر دم افروخته از آتش دل مشعلها / رود از کوی غمت سوی عدم قافلها
دلم از پرتو خورشید رخت قندیلست / از سر زلف چو زنجیر تو با پلپلها
در ره فقر و فنا بی مدد عشق مرو / که کمین گاه حوادث بود این مرحلها
سر اسرار خرابات نداند همه کس / هم مگر پیر مغان حل کند این مشکلها
ساعتی گوش رضا سوی من دلشده نه / کامشب از دست تو هم پیش تو دارم گلها
گفت و گوی خود از حد بگذشت ای ساقی / باده در ده که ندارم سر این مشغلها
واقف از سر خرابات چو آن مست نشد / که بمیخانه برآورد چو جامی چلها

شرف کعبه بود کوی ترا / زاده الله تعالی شرفا
زایر کوی تو از کعبه گذشت / سر کوی تو کجا کعبه کجا

سر من غرقه بخون افتاد است / تا فتاد است ز تیغ تو جدا
بی تو بر جان دگرم باقی نیست / جان اگر رفت ترا باد بقا
ساخت همچو مه نو ناشده پر / میل ابروی توام پشت دوتا
هر کجا درد دوا نیز بود / چون تو بی درد فتادی چه دوا
داشت در بات چو جامی جایی / جاده مسک بشر افتخا

هر چه اسباب جمالست رخ خوب ترا / همه بر وجه کمالست کما لا یخفی
بعد عمری کشتمت گفتی و من میمیرم / هر دم از غم که مبادا نکند عمر وفا
بس که زاهد بریا نسخه صد داد کشم / در همه شهر بدین شیوه شد انگشت نما
گر بتیغ تو جدا شد سرم از تن چه عجب / غم از آنست ز تیغ تو افتاد جدا
خواستم خواهم از آن لب بدعا دشنامی / حاجت من چو روا گشت زهی حسن دعا
طلب بوسه از آن لب نبود جامی / در سر ما هوسی هست ولی زان کف پا

جامی آخر بسر زلف تو زد دست امید / خصه الله تعالی بمزید الزلفی

ترا ای نازنین هر سوز دلها صد سپه بادا / بهر جا بگذری صد جان پاکت خاک ره بادا

همی ترسم شود آزرده آن تن ورنه میگفتم / ترا هر شب درون دیده من خوابگه بادا
ز حکم عقل میبخشد فراغت عشق تو ما را / همیشه عشق تو در کشور دل پادشه بادا
سیه رو خواندیم وان موجب صد فرخ رویی شد / سر مویی اگر گویم خطا رویم سیه بادا
طفیل دیگران باشد که یابم لذت تیغت / همیشه خوی تو خونریزی بهر لی کنه بادا
کله کژ کرده میرانی سمند و خلق میگویند / خدا همواره یار آن سوار کج کله بادا
دل جامی که شد بتخانه از مهر بتی چون تو / نه در وی فکر مسجد نه هوای خانقه بادا

شد برقع روی چو مهت زلف شب آسا / سبحان قدیر جعل اللیل لباسا
تا کی ز غم سود و زیان رنجه توان بود / ای خواجه بیا ساغر می گیر و بیاسا
دنیا نه متاعیست که ارزد بنزاعی / با خصم مدارا کن و با دوست مواسا
اسرار نی ار فهم کنی جمله سماعیست / لا یمکن ان یدرکها العقل قیاسا
رامیست نهانی ز تو تا دیر مغانی / جز پیر مغان نیست درین راه شناسا
خواهی که درین راه خدا پاس تو دارد / رخساره بخاک ره هر بی سر و پا سا

تا صاف نشد جامی از اوصاف من و ما / ما صادف من راح مصافاتک کاسا

لب لعل تو کام اهل وفا / لعلیک الفراق فیه شفا
یاری از کس نخواهم اندر عشق / حسبی الله وحده و کفا
درد نوشان جام درد تو اند / صف نشینان بارگاه صفا
بجفا داغ دیگران مپسند / چند می سوزیم بداغ جفا
کی بروی تو خوش توانم زیست / همچو موی تو فتنه ز قفا
گر چو یوسف شدی ز ما غایب / همچو یعقوب ما و یا اسفا
جرم جامی هوای خوبانست / غفر الله ذنبه و عفا

ای غمت تخم شادمانیها / وصل تو اصل کامرانیها
کرده ام گم بکوی عشق دلی / بروی از داغ تو نشانیها
میروم کوههای غم بر دل / از برت میبرم گرانیها
بهوای قد تو از سر پر و / کرده مرغان بلند خوانیها
نکته جویان عشق را شرطست / شاد بودن ز نکته دانیها
بقعه خیر ماست گوشه دیر / لیس فی الکاینات ثانیها
عیش جامی در و مدام خوشست / طیب الله عیش بانیها

من نه تنها خواهم این خوبان شهرآشوب را / کیست در شهر انکه جویان نیست روی خوب را
دیر می جنبد شرای باد بکنعان کذر / مژده پیراهن یوسف بر یعقوب را
کو مکن در دل من کاتب اندر نامه درج / طاقت این بار نبود حامل مکتوب را
دل نهادم بر جفا جون دیدم آن قد بلند / بر درخت آن به که بیند مرد عاقل جوب را
جون صف دلها شکستی زین مکن ابرو جفا / شرط نبود رستن ازین لشکر مغلوب را
خواب ناید جشم تر را بی تو شبها اغلبا / کرجه باشد خواب غالب مردم مرطوب را
دی بخاک باش با صد ذوق می سودم مژه / کفت جامی کرد شد آهسته زن جاروب را

سیمین ذقنا سنک دلا لاله عذارا / خوش کن بنکاهی دل غم پرور ما را
این قالب فرسوده که از کوی تو دورست / القلب علی بابک لیلا و نهارا
آزرده مبادا که شود آن تن نازک / از بهر خدا جست مکن بند قبا را
من جون کذرم کز سر کوی تو کز انجا / یارای کذشتن نبود باد صبا را
خوش انکه زمی مست شبی بیخبر افتی / پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پا را
کر هست جو مجمر نفسم هیج عجب نیست / اذ جنک قد اوقد فی قلبی نارا
جامی نکند جو هوس بزم تو لیکن / در حضرت سلطان که دهد راه کدا را

جون کشت ساقی ان لب میکون جه جای طعن / کر طیلسان زهد بصهبا دهد صهیب
پیران سرم هوای جوانی از نو فکند / انجا که حکم عشق جه جای شباب و شیب
بر مار قم زعشق زد اندم که ساز کرد / اسباب جلوه شاهد خلوة سرای غیب
سیراب کن زبحر یقین جان تشنه را / زین بیش خشک لب منشین بر سراب ریب
جامی درون خرقه خود یافت دوست را / زان رو کشید پای بدامان و سر بجیب

بدا برق بلیل و الدمع ساکب / زمی عشق مستول و شوق غالب
خوش ان برق رخشان که از کوی جانان / درخشید بر آسمان نجم ثاقب
نکاری که رو بند حوران جنت / غبار ره یار کش مشکین ذوایب
دلم سوخته از شوق او کرجه دایم / خیال رخش هست با جان مصاحب
ازان منزل خوش وزان ربع دلکش / کر او نیست یکدم دل خسته غایب
مکن حبة الله ادمی تو ... / ازین بیش صرف زمام نجایب
سلام من الله مولی المعارف / سلام من الله معطی المواهب
علی روضة حل فیها حبیب / رفیع المعارج سنی المراتب
ملیح که جمع است در بزم وصلش / فنون مق... م ... مآرب

فصیحی که از حسرت درج لعلش / رموز نوادر نکات غرایب
باقبال در دولتش رست جامی / زنیل مرادات و نیل مطالب

بکوش مه رسد آواز یا ربم هر شب / مهی تو نیز بکوش تو میرسد یارب
رخت بجارده سال این جمال و خوبی یافت / کجا رسد بتو ماه فلک بجارده شب
سرم جه لایق فتراک بستنست این بس / که در رهت شود ازرده سم مرکب
زهجر روی تو روزم شبست و این شب را / بدید نیست بغیر از سرشک من کوکب
کجاست تاب درشتی جان لطیفی را / بجان خویش که آهسته بر زبان سوی لب
زنبض جستن من ای طبیب دست بدار / که ان تبی که تو دیدی کداخت آتش تب
بریز بر سر جامی سفال دردی درد / که نیست درخور او جام صاف عیش و طرب

روحی فداک ای صنم ابطحی لقب / آشوب ترک و شور عجم فتنه عرب
کس نیست در جهان که زحسنت عجب نماند / ای در کمال حسن عجبتر ز هر عجب
هرکس نیافت جرعه از جام وصل تو / زین بزم کاه تشنه جکر رفت و خشک لب
تا زلف تو شبست و رخت آفتاب جاشت / واللیل والضحاست مرا ورد روز و شب

کام ز لب ببخش که عشاق خسته را / صد خار خار در جکر افتاد از آن رطب
رفتن بسر طریق ادب نیست در رهت / ما عاشقیم و مست نیاید ز ما ادب
دل باد منزل غم و هرجا که محنتست / کین موجب شرف بود آن مایه طرب
مطلوب جامی از طلبم کفته که جیست / مطلوب او همین که دهد جان درین طلب

دلا بطرف جمن جام خوشکوار طلب / حریف سرو قد و یار کلعذار طلب
طفیل صحبت یارست نقل و باده و جام / جو برک عیش بسازی نخست یار طلب
زموج حادثه کز اوج آسمان بکذشت / بکشتی می کلکون ره کنار طلب
سخن زصفوت صوفی و زهد زاهد جند / صفای مشرب رندان دردخوار طلب
فلک برشته امید از نه کره می / کشاد ازان کره جعد مشکبار طلب
بهر دیار که روزی کذشت محمل دوست / دل رمیده ما را ازان دیار طلب
زجام می جو توان وقت خوش شود جامی / مزید حشمت شاهی جم اقتدار طلب

همه من که رساند که من دلشده هر شب / زغم هجر رسانم بفلک نعره یارب
نتوان بوسه زد آن لب کنم اما هوس آن / که ببوسم لب جامی که رسیدست بان لب

سر من گرچه نشاید که بفتراک ببندی   چه شود گر بگذاری که نهم بر سم مرکب

چو مرا مذهب و ملت همه شد در سر و کارت   چه زنم لاف ز ملت چه کنم دعوی مذهب

سخن ظلم تو گفتن بر سلطان که تواند   که در آن حضرت عالی چو تو کس نیست مقرب

نه اگر داشت معلم هوس کشتن خلق   بتو این ناز و کرشمه ز چه آموخت بمکتب

نشود مهر تو از دل بجفاهای پیاپی   نرود سوز تو از جان بدعاهای مجرب

تب هجران تو یارب چه جگرسوزی بود   که طبیب ار تو نباشی ببرد جان کس از آن تب

بشراب ار نفزودشم سر و دستار چو جامی   نکنم در صف رندان پس از این دعوی مشرب

بر درت جا کنند اهل نجات   رفع الله قدرهم درجات

گر تو خواهی زکات خوبی داد   ما فقیریم و مستحق زکات

هر که دارد وقوف ازین سر کوی   لا یرید الوقوف بالعرفات

تا تو شوئی ز می لب چو شکر   آب شد قند و کوزه گشت نبات

خط سبز تو زیر سایهٔ زلف   خضر حوالهٔ ظلمات

هر دم از لعل تو بطالع من   خاصیت بین که داد آب حیات

توبه کردی شراب خور جامی   ادفع السیئات بالحسنات

غزالی چون تو در صحرای چین نیست   چه جای چین که در روی زمین نیست

نبینم لاله رخساری درین باغ   که داغ عشقت او را بر جبین نیست

بنفشه راست چون زلف کج تست   همین گسته بطرف یاسمین نیست

گرفت از جان تمنای لب تو   مگس بی آرزوی انگبین نیست

چه سودای زاهد از دلق مرقع   چو از عشقت علم بر آستین نیست

شدی بر رغم جامی یار اغیار
مکن یارا که شرط یاری این نیست

دلم پروانهٔ سرباخورد سالیست   که باغ حسن را نازک نهالیست

شکار آهوی شیر افکن است او   بصحرای ختن هر جا غزالیست

خیالش تا بچشمم جای کردست   همه عالم بچشم من خیالیست

نشانی از شرار سینهٔ ماست   برویش هر کجا افتاده خالیست

زکیوان برترست ایوان وصلش   خوشا آن مرغ کورا پر و بالیست

بهر پهلو که گردد دل چو قرعه   بر او از حرف غم فرخنده فالیست

نه شعرست این که جامی می سراید
گرفتاران درا حسب حالیست

بیا که چرخ مشعبد هزار شعبده ساخت   که باز کار جگرخستگان غمزده ساخت

اگرچه قاعدهٔ چرخ کارسازی نیست   برغم اختر من برخلاف قاعده ساخت

من و امید شهادت بتیغ آن شاهد   که قوت حال شهید خود از مشاهده ساخت

بصبر گوش دلا و ز هجر فایده چیست   طبیب شربت تلخ از برای فایده ساخت

بدور آن لب میگون نشاند زاهد شهر   حریم میکده را تا که وقف میکده ساخت

بجنگ جوئی چشمت خوشم که می باید   وظیفه مردم بدمست را بعربده ساخت

چو نقش خط و رخت بست از ازل جامی   بیاض صفحهٔ خورشید را مسوده ساخت

باز این خمار در سرم از چشم مست کیست   وین ناوکی که خست دلم از شست کیست

دل شد ز دست و باز نمی آید ای صبا   آن مرغ آشیان وفا پای بست کیست

راحت شمر ز دوست دلا زخم تیغ را   تو تیغ را مبین بنگر کان ز دست کیست

در دل خیال دوست وطن ساخت بنگرید   کین خانهٔ خراب مقام نشست کیست

مستست جامی از می عشق بتان ولی
کس پی نمی برد ز فغان که مست کیست

باز بر شکل دگر می بینمت   زانچه بودی خوبتر می بینمت

چو کمر چیزی نبینم در میان   زان کمر کاندر کمر می بینمت

چون همی آیی چو جان اندر برم   همچو عمر اندر گذر می بینمت

رفتی از پیش نظر عمری و من   همچنان پیش نظر می بینمت

تیر آهی گر رسد سویت چه باک   سینهٔ پاکان سپر می بینمت

جامی از جام که خوردی می که باز
از دو عالم بیخبر می بینمت

چنین رخی که تو داری حکایت گل چیست   فغان من چو شنیدی حدیث بلبل چیست

هنوز از خط سبزت نبود هیچ اثر   ندانم این همه سرگشتگی سنبل چیست

بهر شکسته دلی میکنی بلطف نگاه   به بخت ما چو رسید این همه تغافل چیست

بلای هجر گذشت از حد و نمی دانم   که چاره غیر شکیبائی و تحمل چیست

شنیده ام که بخونریز جامی آمده
بیا و تیغ بکش موجب تأمل چیست

باز هوای چمنم آرزوست   جلوهٔ سرو و سمنم آرزوست

نکهت گل را چکنم ای نسیم   بوی از آن پیرهنم آرزوست

توبه ز می کردم و آمد بهار   ساقی توبه شکنم آرزوست

پرسش اگر نیست بگو تا سزا … کز دهنت یک سخنم آرزوست
من گیم و بزم تو لیکن ز دور … دیدن آن انجمنم آرزوست
پرسش بگو جامی از آن لب سخن … کین سخنان زان دهنم آرزوست

مه شمع شب افروز رخت نور تجلیست … اورا بجمال تو کجا زهرهٔ دعویست
منما بکس آن روی در آینه نظر کن … زان رو که تماشای رخت هم بتو اولیست
رضوان بهوای قد رعنای تو ای سرو … جاوید وطن ساخته در سایهٔ طوبیست
هر جا نفسی میکند زان لب شیرین … انجا جه مجال دم جان پرور عیسیست
گفتی بسی عمری تو تسلی دهم از وصل … عمریست که مارا بهمین وعده تسلیست
هر گل که بروید سر تربت مجنون … بوی خوشش آمیخته با نکهت لیلیست
در کسوت رندی قدح اشامی جامی … به زان جیل و زرق که در خرقهٔ تقویست

عید شد یکدل نمی بینم که اکنون شاد نیست … جز دل من کین زمان هم از غمت آزاد نیست
کی توانم بهر عیدی بر تو گستاخی نمود … جون مرا پیش تو یارای مبارکباد نیست
جون کنم قصد سخن نام تو آید بر زبان … جون کنم جانا که جز نام تو هیچم یاد نیست

ای فلک اندوه شیرین بر دل خسرو منه … کین بضاعت را خریداری به از فرهاد نیست
کز پی صد زخم ازو بر جان و دل افغان مکن … زانکه خوی نازکش را طاقت فریاد نیست
کرم می بینم بمهر خود دل آن مه ولی … مهر خوبان را جو صبر عاشقان بنیاد نیست
بر سر راهش فتادم دی که دادم ده … گفت جامی خیز کاندر دین خوبان داد نیست

باز در بزم غمت نغمهٔ نوشانوشست … عقل حیران و خرد واله و جان مدهوشست
کسوت خواجگی و خلعت شاهی جکند … هر کرا غاشیهٔ شاهی تو بر دوشست
بر سر بستر اندوه دهم جان آوه … جون مرا شاهد مقصود نه در اغوشست
می گذشتی و نکرد زمزمهٔ می کردی … عمرها شد که مرا زمزمهٔ در گوشست
قصهٔ عشق تو جامی ز کسان جون پوشد … جهره گویاست اگر جند زبان خاموشست

ای شهسوار حسن که جانم فدای تست … هر جا سریست خاک رهی بادپای تست
خوش جلوه ده سمند که بهر گزند را … هر سو هزار سوخته دل در هوای تست
مشتاق وصل را که ز هجران بجان رسید … سرمایهٔ حیات امید لقای تست
بیچاره عاشق تو که با درد انتظار … شد در رهت غبار و هنوزش هوای

یک خنده کردی و دل ما شد از آن تو … باری دگر بخند که جان هم برای تست
دل جون توانم از تو بریدن که در ازل … آب و گلم سرشته بمهر و وفای تست
جامی گران صنم ز تو بیگانه شد مرنج … این بخت بس ترا که سگ آشنای تست

سودای عشقت از دو جهانم یگانه ساخت … اندوه گاه گاه مرا جا و دانه ساخت
شمشاد را ز زلف تو کوتاه بود دست … دستش مباد هر که از آن جوب شانه ساخت
گر ساخت شه ز خشت زر ایوان کاخ عیش … خواهیم ما بخشتی ازین آستانه ساخت
از خانهٔ کمان تو هر مرغ تیز پر … کامد درون سینهٔ من آشیانه ساخت
جون سوخت شرح سوز دلم شمع را زبان … از بهر آن زبان دگر از زبانه ساخت
آه جو برقم از عقب آن سوار بس … بهر سمند خویش جو تازیانه ساخت

جامی شکسته بال حمایت کش سپهر
از جام عشق و نقل بلا آب و دانه ساخت

درویش را سر کوی فنا بس است … ترک متاع خانه متاع سرا بس است
کو هر گزم ز فرش منقش مباش ننگ … پهلو منقش از اثر بوریا بس است
گر غازیان حرم نزنند نعرهٔ درای … از اشتران قافله بانگ درا بس است

گر روی زرد ماند از جام عیش سرخ … زخم کبود سلی غم بر قفا بس است
عمر عزیز در طلب کیمیا گذشت … ما را قبول اهل نظر کیمیا بس است
جامی بملک و مال جو هر سفله دل مبند … کنج فراغ و گنج قناعت ترا بس است

از کوی زهد ساحت میخانه سر خوشست … وز ورد صبح نعرهٔ مستانه خوشتر است
یکدانه نقل از کف رندان درد نوش … در دست ما ز سبحهٔ صد دانه خوشتر است
پیمان زهد اگر شکند محتسب بمی … پیش من از شکستن پیمانه خوشتر است
دیوانه جه خوش سخنی گفت کز غمش … دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشتر است
تا کی میان انجم افشای سر عشق … این گفت و گو بگوشهٔ کاشانه خوشتر است
بیگانه وار آیم ازین بس بکوی تو … کز آشنا به پیش تو بیگانه خوشتر است
جامی غمت بسینهٔ صد جاک خود نهفت … یعنی مقام گنج بویرانه خوشتر است

ای درت قبلهٔ ارباب نجات … قبلتی وجهک فی کل صلات
بر سر کوی تو تا کرده وقوف … حاجیان زاده وقوف از عرفات
رفته آوازهٔ قند تو بمصر … کوزهٔ خود زده بر سنگ نبات

غم عشاق تو آخر نشنود   انزل الله علیهم برکات
گر غباری کند از میم دهانت   آید از چشمهٔ میم آب حیات
میکشی هر طرف آن حلقهٔ زلف   بس کن ای باد صبا زین حرکات
جامی از درد تو جان داد و بگفت   فهو من کتم العشق فمات

از آن درج گوهر تکلم خوش است   وز آن غنچهٔ تر تبسم خوش است
چو مورم مکن پایمال جفا   که بر زیردستان ترحم خوش است
چه میجویی از من نشان رقیب   نشان رقیب از جهان گم خوش است
نخواهم جدا از سگان درت   جهان را که دنیا بمردم خوش است
منه گو فلک بالش زر کشم   سر من بخشت سر خم خوش است
بود غم عشق نوشش میزنیم   چو اسباب باشد تنعم خوش است
مکن بار خش جامی از ناله بس
بر گل ز بلبل ترنم خوش است

نهفته سیم بزیر قبا که این بدنست   گرفته برگ سمن را ببر که پیرهن است
اگر کنند بگل نازنین تنش را یاد   رود بتاب تعالی الله این چه لطف تنست

ببین ز پیرهن اندام نازکش که مگر   در آب گشته عیان عکس لاله و سمنست
گلگشت گلزار سته بر گذشت از من   گذشت عمری و آن شکل پیش چشم منست
چو در نظارهٔ آن روی میتوان مردن   مرا هزار شکایت ز حال خویشتن است
اگر بگوی تو جامی فغان کشد ای سرو
مگیر خرده که او عندلیب این چمنست

تا آتش تب شمع رخت تاب گرفت   بس شعله کزان در دل احباب گرفت
بیمار تو شد دل ز لبت چاشنی بخش   کش آرزوی شربت عناب گرفت
در دیده دگر خواب خیالیست که بینم   زین سان که خیال تو ره خواب گرفت
هر سجده که در عمر خود آرم همه سهوست   آنکس که جز ابروی تو محراب گرفت
گو شمع بکنج بنشین بی رخت امشب   کاشانهٔ ما را همه مهتاب گرفت
جامی که همه جام می ناب گرفتی
تا دید لبت ترک می ناب گرفت

یاقوت لبی تو قوت جانست   وصل تو حیات جاودانست
زلف تو بآفتاب تابان   از شعر سیاه سایه بانست
بستن بلباس ار کلاهان   بر موی کمر که این میانست

راندی بلب شکر دهان بار   در سجع سخن که این دهانست
در هر آنی تو نبی و ثنا نی   ما اعظم شانک این چه شانست
هر چند بهر زبان ز عشقت   هر لحظه هزار داستانست
زانم که ترا شناخت جامی   مهر خموشیش بر زبانست

ساقی بیار باده که اکنون که فرصت است   مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمت است
چشمم بروی شاهد و گوشم ببانگ چنگ   ای پندگو برو که نه جای نصیحت است
جان مرا ز مرهم راحت نشان مپرس   کز عاشقی نصیبهٔ او داغ محنت است
پیکان آبدار که آید ز دست او   بر عاشقان سوخته باران رحمت است
زانم که سر فکند بران آستان مرا   بر گردنم ز تیغ تو صد بار منت است
هر سفله ای بگنج قناعت کجا برد   این نقد در خزانهٔ ارباب همت است
ز ابنای دهر وقت کسی خوش نمیشود   خوش وقت آنکسی معتکف کنج عزلت است
جامی نجست و جو نتوان یافت وصل دوست   موقوف وقت باش که این کار دولت است

غمت روز مرا رسم شب آموخت   دلم را تاب و جانم را تب آموخت

مکن در گریه هر دم عیب چشمم   که این گوهرفشانی زان لب آموخت
نوبدیم مسیح مذهب خوش تر از عشق   خوشا آن راه رو که این مذهب
فرو شوی ای معلم لوح بیداد   که او این حرف پیش از مکتب
ستادن نیست اشکم را ندانم   که این سیر از کدامین کوکب
دلم دور از رخت تا صبحدم دوش   بماه و زهره آه و یارب آموخت
نگوید جز شراب لعل جامی   از آن دم کین لبت این مشرب آموخت

ز همه شهر دل کو که نه غم خورده است   یا درونی که نه از زخم غم آزرده است
پرده برداشتی از راز من ای چرخ   آه از این بوالعجبیها که پس پرده است
چشم نرگس نگر ای غنچه که با آن همه شوم   روز و شب چشم طمع دوخته بر خورده است
از نسیم گل و مل دین و دلم رفت بباد   آه ای باد صبا این همه آورده است
شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار   که اگر خار و اگر گل همه پرورده است
گر رسد ناوک آهی ز دل سوخته ای   جای سوخته دل سینه سپر کرده است

بیا که روی تو خورشید عالم افروز است   شبم ز روی تو چون روز روز افروز است

بتیغ غمزه اگر چاک میکنی جگرم   چه غم که ناوک مژگان تو جگر دوزست
رخ چنین خوش و انگاه خوی بد حاشا   معلم تو اگر نه غلطم بد آموزست
چنانک عشق تو زد راه پیر دانشمند   چه جای طعن جوانان دانش اموزست

تو مرد عافیتی جامی از بتان بگسل
که عشق شیوهٔ رندان عافیت سوزست

مرا که خال لبت تخم مزرع املست   خیال خط تو ختم صحیفهٔ عملست
اگر نه رقعهٔ قتل من آرد از تو رسول   رسول قاصد جان رقعه نامهٔ اجلست
زکات آن لب میگون بمی پرستان ده   قبول خیر محالست اگر نه در محلست
کی شبانه خمار سحر بلی آرد   خوش آن حریف که مست صبوحی ازلست
بغیر می که شد از خود تهی نمی بینم   درین زمانه رفیقی که خالی از خللست
حریف باده گسار و ندیم نکته گذار   صراحی می صاف و سفینهٔ غزلست

بوصف آن گل عارض مدام جامی را
چو غنچه دفتر رنگین نهفته در بغلست

چشمم خیال قد تو چو نخل تر نبست   نخل خیال را کس ازین خوبتر نبست
نگذشت در غم تو شبی کاتشین دلم   از دود آه راه نفس بر سحر نبست

برداشت سایهٔ وصلت از سر ما سایه کز بخت   ان مرغ رام ناشده را بال و پر نبست
دارد بدور لعل تو بر سر سبوی می   صوفی که چو عمامهٔ تقوی بسر نبست
لعل تو دید اشک من از خنده بس نکرد   بر سایلان کریم در لطف در نبست
چو باغمت نرفت زتن جان بیدلان   بی زاد راه قافله بار سفر نبست
جامی که بسته بود کمر در طریق زهد   تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر نبست

صد خار م از فراق تو در پای دل شکست   در گلشن فراق تو نامد گلی بدست
پرواز گاه مرغ دلم شاخ سدره بود   از شوق دانهٔ تو درین دامگه نشست
هر کس که مست جرعه کش جام لعل تست   گر شیخ پارساست و گر رند می پرست
زاوراق فضل دفتر دانش دلم گرفت   خواهم نهاد رهن می لعل هر چه هست
وارست می پرست بیک جرعه می زخود   بیچاره خود پرست که هرگز زخود نرست
ما ز استان میکده گشتیم سربلند   یارب زموج فتنه مبادش اساس پست
جامی بپای خم چو سبو سر بنه که چرخ   خواهد بسنگ حادثه این کاسه را شکست

منشور دولتی که زعشقم میسرست   طغرای ان خطیست که بر دور ساغرست

با من زسعد و نحس من آن دم که خطا جان   جز امانم از خطا این چرخ واخترست
بودم بخواب خوش که رسید از در دیر   پیری که رشحهٔ قدمش رشک کوثرست
گفت ای پسر دریغ بود نقد زندگی   در دست آن حریف که مرگش برابرست
برخیز و باده خور که ترا خوابگاه عشق   بیرون زمهد نه پدر و چار مادرست
ساقی بیا که عشوهٔ گیتی زره ببرد   انراکه نشانی می لعل تو در سرست
درده زلال خضر که رفت انکه گفتمی   زهر مرا اساس چو سد سکندرست
جامی مشو فریفتهٔ کین چرخ کوژپشت   چون حلقه از نشیمن اقبال بر درست
در ظل ان گریز که عنقای همتش   بر ما ز زر جناح فلک سایه گسترست

هر نشان کز خون دل بر دامن چاک منست   پیش اهل دل دلیل دامن پاک منست
دمبدم ای غنچهٔ رعنا بخند از گریه ام   کین چمن را آب و رنگ از چشم نمناک منست
عشق تو نگرفت بالا تا دل و جانم نسوخت   آری این آتش بلند از خار و خاشاک منست
چاشنی شربت مرگم رهاند از داغ هجر   انچه در کام کسان تلخست تریاک منست
شد تنم فرسوده زیر سنگ بیداد بتان   کشتهٔ عشقم من و این سنگها خاک منست
ترک مرهم گو طبیبا کین جراحت بر دلم   یادگار از ناوک بدخوی بی باک منست

گفتمش بردی ز جا دل زلف خویشتن   گفت هر صیدی کجا لایق بفتراک منست

چشمت زغمزه تیغ وز مژگان خدنگ ساخت   با عاشقان غمزده اسباب جنگ ساخت
بر من زجور تست این همه سختی که می رسد   می بایدم بتی چو دل تو زسنگ ساخت
سنگ جفای عشق تو در یکدگر شکست   هرچند عقل شیشهٔ ناموس و ننگ ساخت
دلی چون بشهر وصل برد بار کی صبر   کش سنگلاخ مرحلهٔ هجر لنگ ساخت
عیبم مکن بتنگی دل چون غمت فزود   استاد فطرت از ازل این خانه تنگ ساخت
مجموعه ایست بر ورق گل زحسن تو   مرغ چمن چرا بهمین بو و رنگ ساخت
جامی که گشته ناموس و نام را   خواهد ببزم دردکشان با زچنگ ساخت

عشقت که بود کعبهٔ ارباب سلامت   ریگ حرمش نیست بجز سنگ ملامت
شهری که نه جای تو در و خانه نگیرم   در دهر کسی را نشود عزم اقامت
ذوقی رسد از نالهٔ تو روز فراقم   کز نامهٔ طاعت نرسد روز قیامت
از اتش دل سر بفلک برده علم بین   بر خاک شهید غمت اینست علامت
ناجسته ده ای پیر مغان باده برندان   با معتقدان میکند اظهار کرامت

گر وقت نمازی گذری سوی مؤذن — قد قامت او پست شود زین قد و قامت
هر نقش که جانی نه بسودای خطش بست — شست آن همه اشک ترش از خجلت ندامت

نقاش کان خط مشکین رقم اوست — یا رب چه رقمهای عجب در قلم اوست
خاک قدم دوست شدم نیست کسی را — آن عیش که امروز مرا در قدم اوست
بیرون بود از سلسلهٔ اهل ارادت — هر دل که نه در طرهٔ پر پیچ و خم اوست
تن گر چه بصد مرحله دورست ز کعبه — جان طوف کنان گرد حریم حرم اوست
آن کز کرمش بود که میخانه بنا کرد — میخواری ما نیز بنا بر کرم اوست
جامی دم توحید زند نه همه وقتی — خوش وقت حریفی که شناسای دم اوست
آواز خوشش بر صفت وحدت حق بیشست — با کثرت اطوار که در زیر و بم اوست

چرخ را جام نگون دان کز می عشرت تهیست — باده از جام نگون جستن نشان ابلهیست
مرد جاهل جاه گیتی را لقب دولت نهد — سمجان کاماس بیند طفل گوید فربهیست
از بقا گردون قبا بر تن هر یک بدوخت — خلعت بس فاخر آمد عمر عیشش کوتهیست
نیست شاخ میوه دار ایمن ز سنگ ناکسان — خوش تهی دستی که آزاده چون سرو سهیست

راه بس باریک و شب تاریک و دزدان در کمین — بی دلیلی عزم ره کردن دلیل بی‌رهیست
خوش برآ با قطع و وصل باغبان همچو نهال — گر ترا زین باغ پر آسیب امید بهیست
هر که چون جامی درین ره شد تهی از ما و من — گر بصورت مبتدی باشد بمعنی منتهیست

چه گویم کز فراقت چونم ای دوست — جگر پر درد و دل پر خونم ای دوست
بزیر پای خود کردی سرم پست — رساندی پایه بر گردونم ای دوست
میان ره روان بودم فرزانه — ز ره بردی بیک افسونم ای دوست
جهان از لعل میگون تو مستم — که فارغ از می گلگونم ای دوست
ز نقد عشق اگر خالی بود جیب — چه سود از گنج افریدونم ای دوست
کمم در حشمت و جاه از سگانت — ولیکن درد نا افزونم ای دوست
مگو جامی سگ زین آستانست — مکن زین دایره بیرونم ای دوست

مرا از درد تو در سینه داغیست — که با آن داغ از مرهم فراغیست
مگو دیگر نخواهم سوخت جانت — بداغ خویشتن کین نیز داغیست
من دیوانهٔ هجران خوش آنکس — که با چون تو گلی بر طرف باغیست

بنال ای عندلیب سحر دیده   که باغ وصل عشرتگاه زاغیست
مکن جامی زناله آشیان بس   که شبهای جدا غمت را خوش واغیست

صبح دولت را فروغ از آفتاب روی تست   قبلهٔ رندان مقبل گوشهٔ ابروی تست
دمبدم عرضه ده خوبان شهر آشوب را   کز همه عالم همین میل دل من سوی تست
لب گزی چون گویمت آزار جان من مجو   جان من آزار جان خسته ما نا خوی تست
دل بصد شاخ است در بستان صنوبر را چو من   گوییا دلدادهٔ سرو قد دلجوی تست
روی نیکو از من بدروز پوشیدی ولی   چشم نیکو بین صنم از رخ نیکوی تست
از همه سیمین بران بردی بزور پنجه دست   ناتوانی را چه زور ساعد و بازوی تست
نیست جامی را نوای جز سرود عشق تو   تو گل نورسته او بلبل خوشگوی تست

روی خوب تو مهوش افتادست   خال مشکین بر او خوش افتادست
چشم بد دور خال بر رخ تو   چون سپندی بر آتش افتادست
چهرهٔ زرد ما ز سرخی اشک   ورقی بس منقش افتادست
مده ای پند گو مشوش ما   حال ما خود مشوش افتادست

هر که در می فتاد جام کشید   بنده جامی سبوکش افتادست

ما امید از دوست ببریدیم و رفت   مهر او بر وصل بگزیدیم و رفت
داغ بی پایان و درد بی دوا   آن همه بر خود پسندیدیم و رفت
شب همه شب کز بپهلو کر پرها   گرد کوی دوست گردیدیم و رفت
دست بوس دوست بر ناموز دست   پاسبانرا پای بوسیدیم و رفت
چون ندیدیم آب روی خویش را   روی خود بر خاک مالیدیم و رفت
شد گریبان گیر جامی درد عشق   دامن از وی نیز در چیدیم و رفت
دولت دیدار چون روزی نشد   آن در و دیوار را دیدیم و رفت

شب ماه رخت در دل ویران شده ره داشت   ویرانهٔ ما روشنی از پرتو مه داشت
دل داشت در آن زلف سیه خانه از این پیش   آن تخت کجا شد که دل خانه سیه داشت
سیل مژه بربود مرا همچو خس از جای   خود را نتوانم دگر از گریه نگه داشت
طرف کله از ناز شکستی و جهانی   از هر طرفی چشم بر آن طرف کله داشت
دی جلوه کنان می شدی اندر صف خوبان   با حشمت و جاهی که نه سلطان نه سپه داشت

مکرر

سیل مژه بر بود مرا همچو خس از جای … خود را نتوانم دگر از گریه نگه داشت
طرف کله از ناز شکستی و جهانی … از هر طرفی چشم بران طرف کله داشت
دی جلوه کنان می شدی اندر صف خوبان … با حشمت جامی که نه سلطان سپه داشت
افتاد مرا با تو همان قصه که مردم … گویند فلان گلخنی اندیشهٔ شه داشت
جامی که بشمشیر ستم ریختش خون … جز دعوی عشق تو ندانم چه گنه داشت

با خیال آن دو ابرو هر کجم خواب آمدست … خوابگاه من چو چشمت طاق محراب آمدست
هر کجا خال خود و بیخوابی خود گفته ایم … زان فسانه خلق را رحم و بران خواب آمدست
ره بتوحید مسبب کی برد عقل از رخت … چون بزلفت بستهٔ زنجیر اسباب آمدست
گر ترا حسن و وفا باید بشهر عشق جوی … کان متاع اندر دیار حسن نایاب
بس که رفتست از دل گرمم ببالای تو خون … از نم آن سبزه زار دوزخ سیراب
خانهٔ ما را مخواه امشب چراغ عاریت … کز در و دیوار این ویرانه مهتاب
هر که افسرده است جامی دلق خود ناخوش … جای آب از دیدهٔ او بادهٔ ناب آمدست

جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت … طاقت صحبت نداشت خانه بمهمان گذاشت
تیر تو آمد فرو سینه بسی تنگ بود … دل بعدم رو نهاد جای بپیکان گذاشت
کعبهٔ او بر کشید جذبهٔ خاک درت … راحله و زاد را زیر مغیلان گذاشت
گریه چو داغم بکشت گرمی دل هیچ جان … آتش چه انشانه سوزش پنهان گذاشت
ترک دل آشوب من کو خرد و صبر پاک … برد بغارت چه باک شکر که ایمان گذاشت
ترک کله برشکست رخش جفا تند راند … هر قدمی صد چو من واله و حیران گذاشت
جامی بیدل نیافت داد ز خوبان شهر … زاد سفر بر گرفت شهر بدیشان گذاشت

آن کیست سواره که بلای دل و دینست … صد خانه برانداخته در خانهٔ زینست
ماهیست درخشنده چو بر پشت سمندست … سروست خرامیده چو بر روی زمینست
آشوب جهانست اگر از رزم سوارست … آسایش جانست اگر بزم نشینست
در آتش و آبم ز دل و دیده چو دیدم … کافروخته رخسار و عرق کرده جبینست
برتافت زمن رو و گره افکند برابرو … اینک سر و شمشیر اگر بر سر کینست
گر قصهٔ خود عرضه دهم یارش نتوان کرد … صد شکر خدا همه دان و همه بینست

گفتم که سخن رانی جامی ز لب تست
از بسته شکر دهنت که آری سخن اینست

پرتو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت   قرص خورشید شد و سایه برین خاک انداخت
برق از شعشعهٔ طلعت خشان تو جست   شعله در خرمن هستی خس و خاشاک انداخت
خوش بر ان رخش که عشق تو فلک کشرا   طوق در گردن از ان حلقهٔ فتراک انداخت
می خوامیدی وار واح قدس میکفتند   ای خوش ان باک که سر در ره ان باک
جامی اهلیت اندیشهٔ عشق تو نداشت   همتش رخت درین موج خطرناک

ساقی شراب لعل بگردان بهانه چیست   تا گویمت که حاصل این کارخانه چیست
مرغان اشیان خرابات عشق را   مرغوب تر زباده و نقل اب و دانه چیست
گر پنبه برکشی چو صراحی ز گوش خویش   دانی که سر نالهٔ چنگ و چغانه چیست
گر پر مانه دوش نهان جرعه زدست   در بر کشش خمار شراب شبانه چیست
ای خواجه چند نقل و کرامات شیخ را   نقدی ز وقت خویش بیار این فسانه
اول تو بودی   اخر همه تویی   این لاف هستی دگران در میانه چیست
جامی اگر نه زخم تو دارد بناز کی   این خون تازه رفته برین استانه

گران بی وفا عهد یاری شکست   خدایا او باد هر جا که هست
نه زین شهر یارم سفر بست و رفت   که از کوی مهر و وفا رخت بست
میفشان سرشک مژه دمبدم   که شد خانهٔ تن ازین سیل پست
مزن بر دلم زخم و مرهم منه   که بندند نتوان چو شیشه شکست
مکن غمزه تعلیم چشمان شوخ   مده تیغ در دست هندوی مست
ز نوش لبت سبزه خط دمید   خضر بر لب اب حیوان نشست
مبین لعل میگونش ای پارسا
که جامی از ان جام شد می پرست
کو بود در خاک پیش رویم از کوی تو خشت   به که باشد روزنی بر جای ان خشت از بهشت
رشتهٔ جانست ایوان وصالت را کمند   وه که چرخ تیز کرد این رشته را کوتاه زشت
بت پرستان از دل سر بر زنند تو ر یقین   گر نه شمع رویت افروزند قندیل کنشت
چشم از نم کور شد تا در تو تخم مهر کشت   خانه ویران شد زباران گرچه گوهر کشت
بستم ان خط نقش در دل طی کنم طومار عشق   چون نوشتم نامه را اما چاره ای با به تو نوشت
گیسوان در پا کشان روزی برون اکا شود   چون بهشت ای حوروش خاک در تو غیرت بهشت
نامه شوقت از جامی بجانان این غزل
نام خود اینک نگون دیده در پایان نوشت
کت

کس از خوبان وفا هرگز ندیدست   جز این جفا هرگز ندیدست
کند نادیده ان بدخو جفا نم   که پنداری مرا هرگز ندیدست
دلم زان چشم جادو شیوها دید   که اهوی خطا هرگز ندیدست
خوش دل چه گویم کان گل اندام   ز خار ازار پا هرگز ندیدست
بلا باشد غم خوبان و جامی   خلاصی زین بلا هرگز ندیدست

این همه خونابه کاید ز چشم گریان منست   گشته پیدا از جراحتهای پنهان منست
برده از راز دلم چون غنچه بر خواهد گرفت   جا کها کز شوق ان گل در گریبان منست
قاصدی کاید ز جانان بهر قتلی دیگری   قاصد جانان مگو کان قاصد جان منست
هر شب از تسبیح خود فوج ملک مانند باز   بس که بر اوج فلک فریاد و افغان منست
می شوم خاک رهت ای باد گردم بر   هر کجا جولان که سرو خوامان منست
خواب دیدم دوش کان لب می گزم اینک هنوز   در لبش مانده نشان زخم دندان منست
از جگر جامی کباب آور زخون دل شراب   کامشب ان خوانخوارهٔ بدمست مهمان منست

دور از رخ تو جانم ای دوست   گر هستی خود نجانم ای دوست
صبر از همه میتوان تو انم   لیک از تو نمی توانم ای دوست
خواهم که بروز وصل پیشت   غم نامهٔ هجر خوانم ای دوست
پیش تو سنوز نارسیده   از کار فتد زبانم ای دوست
گفتی ز غم دل تو چون است   دل پیش تو من چه دانم ای دوست
دامن مفشان ز من که خواهم   جان در قدمت نشانم ای دوست
جامی سری خود نهاده بر در   یعنی سگ استانم ای دوست

غمت تا در دلم منزل گرفتست   ز شادی جهانم دل گرفتست
دلم با چشم خونریز تو صیدیست   که صیادش به نیم بسمل گرفتست
مپرس از من شمار عقد ان زلف   که عقل ان عقده را مشکل گرفتست
تو در یا یی و زاهد خشک زان ماند   که زین دریا رهی ساحل گرفتست
چند ای ساربان محمل که امروز   رسنگم زاه بر محمل گرفتست
مگو عشق از ان کس حاصلی نیست   که زاهد راه بی حاصل گرفتست
ز جامت جرعه تا خورده جامی
چه خوش در امست لایعقل گرفتست

این چه رخسار و چه خط و چه لب است / وین چه چشم خوش و خال عجب است
زیر لب نقطه بود رسم ادب / نقطهٔ خال تو بالای لب است
طلب حسن عنایت ز لبت / بنده را غایت حسن طلب است
شکل بالای تو شیرین نخلیست / که ز نوشین لبت از آن رطب است
بی تو تنها نه شب ماست سیاه / روز ما بین که سیه تر ز شب است
ناید از بی ادبان شیوهٔ عشق / مذهب عشق سراسر ادب است
سگ این در نه کنون شد جامی / عمرها شد که همینش لقب است

آتش افروز من امروز رخت وین روشن است / خال مشکین تو بر رخ دود از آن افروختن است
از رخ نازک چو آب از دیده رفت اما هنوز / نقش خالت خوش سیاهی مانده در چشم من است
بر تو از چشمی و تا بر بام روزن آمدی / چشم من گه بر کنار بام و گه بر روزن است
گرچه می‌پوشد ز ما لطف تنت را پیرهن / کی توان پوشیدن آن لطفی که در پیراهن است
شب نهانی رخ نهادیت سوده‌ام اینک نشان / قطره‌های خون ز اشک من ترا بر دامن است
دل اسیر دام و جان مرغ حریم بام تست / داغ و مان و غم هجران سراسر بر تن است
بی رخت گفتم بگریه می‌کنم دامان ز اشک / گفت جامی کار نیکو کردن از پر گردن است

باز چشم درفشان از لعل گوهربار کیست / اشک رنگین گونه گلگون از گل رخسار کیست
زیر دیوار تو هر شب زار نالم تا سحر / بر لب بام آتشی کین ناله‌های زار کیست
چشم میدارند خلقی دیدن رویت بخواب / تا خود این دولت نصیب دیدهٔ بیدار کیست
من نمی‌گویم تو کردی جا کجا در جان من / هر که بیند جان من داند که اینها کار کیست
کوی تو از غصه شد صد جا بخون از بهر کس / کین همه از سینهٔ ریش دل افگار کیست
کشته‌ام بیمار چون چشمت چه باشد گر گهی / گوشهٔ چشمی افگنی گویی که این بیمار کیست
نام جامی طی کن ای مطرب خدا را از غزل / ترسم آن محرم نشود گر داند این گفتار کیست

ای که هرگز نشود زلف کژت با ما راست / کار ما راست شود گر تو کنی بالا راست
ما نشانیم ز روی تو نظر گرچه گرفت / از مژهٔ چشم تو صد تیر بلا بر ما راست
دیدهٔ راست سزد جای قوام تو ولی / رنجه فرما قدم ای سرو که گردم جا راست
خلعت لطف قدی تو برین ای سرو / ناید این جامه بقد دگران قطعا راست
راستم با تو علی رغم همه کج نظران / گرچه فرقی نبود پیش تو از کج تا راست
می نیارد بزبان خامه بجز وصف قدت / راستان را بزبان کی گذرد الا راست

خواست جامی که رسد بر دل او ناوک تو / لله الحمد که آورد خدا از آن راست

تا عشق توام زبون گرفتست / دل قاعدهٔ جنون گرفتست
چون لاله مرا ز داغ عشقت / آتش بهمه درون گرفتست
گلزار بنفشه نیست آن حسن / گرد خط رخ تو کنون گرفتست
از شحنهٔ روزگار ما را / لعلی تو خطی بخون گرفتست
در دور لب تو ساقی ما / دست از می لاله گون گرفتست
زان سان که بود سکون الف را / در دل قد تو سکون گرفتست
تا روی تو خط فزود جامی / از مهر و مهش فزون گرفتست

یا رخطی که بر عذار نوشت / تولج اللیل فی النهار نوشت
والضحی را که واضحش رخ تست / سورة اللیل بر کنار نوشت
بخط سبز وصف خط رخش / سبزه بر طرف لاله زار نوشت
لب او پر شکر بمشک و گلاب / مرهم سینهٔ افگار نوشت
بر بیاض رخم محرر اشک / نقش درد انتظار نوشت

نقد شهرت بنود جامی را / کین همه نظم آبدار نوشت
بهر احباب بر صحیفهٔ دهر / نکته‌ای چند یادگار نوشت

درد اگه یار جانب ما را نگه نداشت / این مهر و رسم وفا را نگه نداشت
شد خاک راه بر در تو صد خداشناس / فارغ گذشت و راه خدا را نگه نداشت
سهم حوادثش مرساد ار چه غمزه‌اش / از سینه‌ام خدنگ جفا را نگه نداشت
در غیرتم ز باد که از چشم مردمان / چون سرمه خاک آن کف پا را نگه نداشت
صوفی صفای دل بغم عمر تیره ساخت / آینهٔ خدای نما را نگه نداشت
هر جا که شد مقیم درت و منی بیافت / چون در صف سگان تو جا را نگه نداشت
جامی بس از دعای وصالت ز هجر سوخت / افسوس از این دعا که بلا را نگه نداشت

بهر منزل که جانان من آنجاست / تنم اینجا ولی جان من آنجاست
من ار دورم بحمدالله که باری / دل بی صبر و سامان من آنجاست
مرا گر نیست جا هر طرف باشم / خوشم که آواز و افغان من آنجاست
در آن کشور مسلمانی مجویید / که شوخ نامسلمان من آنجاست

بتیغ ان مه دلم را میکند چاک بهانه انک پیکان من انجاست
مخوان جامی چو انجا کفته خویش که محبوب سخن دان من انجاست

بوی جان یافتم ز پیرهنت کویی از جان سرشته شد بدنت
وه اکر نازنین تنت بینم من که هر دم ز بوی پیرهنت
برک کل کرچه نازکست و لطیف در لطافت نمی رسد بتنت
میوهای بهشت اکرچه خوشست از همه به کرفته ام ذقنت
ای خوش اندم که کوش میکردم نکتهٔ از لب شکر شکنت
هرکز از کوش من نخواهد رفت ذوق آواز و لذت سخنت
داد جامی بتلخ کامی جان هیچ کامی ندیده از دهنت

یار رفت از چشم لیکن روز و شب در خاطرست کر بصورت غایبست اما بمعنی حاضرست
عاشق اندر ظاهر و باطن نباشد غیر دوست پیش اهل باطن این معنی که کفتم ظاهرست
در حضور دوست هر جانب نظر کردن خطاست یک زمان خاطر نشین ای دل که جانان ناظرست
خاطرم خوش نیست هرکز جز بزیر بار عشق پیش عاشق هرچه جز عشقست بار خاطرست

عاشق درویش تا دانست ذوق صبر و شکر در جفاهای تو صابر وز بلاها شاکرست
ان دهان نز سر غیب الغیب دان کر شرح ان هم اشارت مانده عاجز هم عبارت قاصرست
ان پری رخ را بافسون سخن تسخیر کرد زان سبب کویند شاعر نیست جامی ساحرست

بجانب سفران ترک تند خو رفتست خبر دهید مرا از کدام سو رفتست
بکردش ارچه رسیدن نمی توان باری کشم بدیده غباری که او رفتست
بکشت باغ مرا باغبان مخوان زین پس که ان جمال وی از باغ رنک و بو رفتست
نداده کس خبر از عمر رفتهٔ خویشم اکرچه عمر عزیزم بجست و جو رفتست
بروز حشر مکر سر برآورد جامی چنین که از غم هجران فرو رفتست

قربان شدن بتیغ جفای تو عید ماست جان میدهیم بهر چنین عید عمر ماست
انرا که دید شکل خوشت بامداد عید بروای عید و ذوق تماشای او کجاست
صد جان فدای قد تو کز جویبار حسن هر کز نهال بدین نازکی نخاست
در دیده خاک پای تو کر زانک منت حیف بر ما مکیر کین کنه از جانب حیاست
شب اکستان هجر فرو ریخت اشک من لعلش بخنده کفت که باز این چه ماجراست

جامی مدام غنچه صفت تنک دل مباش کز غم چو لاله بر دلم این داغها چراست
تا بر فروخت است رخ ان شمع دلفروز در هرکه بنکری بهمین داغ مبتلاست

در صورت تو سر جمال کر مجملست در خط و خال و عارض و زلفت مفصلست
هرکز حدیث زلف تو کوته نمیشود این کفت و کوی تا بقیامت مسلسلست
حسن تو از تصرف مشاطه فارغست مرات افتاب چه محتاج صیقلست
کحل بصر ز خاک رهت بی دلی کشید کش چشم دل بکحل بصیرت مکحلست
لب بر لبم بنه که سخن مختصر کنم کافسانهٔ تطاول هجران مطولست
جامی سواد شعر تو کاندر زبور عشق
مستغنی از تکلف تذهیب و جدولست

در بر سیمین دلت کر سخت از سنک نیست هرکزت رحمی چرا بر عاشق دلتنک نیست
از خروش دل خراش ما طلب کن سر عشق زانک این سر در صدای عود و صوت جنک نیست
مانده زاشک باجو خود در کل رقیب سنکدل دردهٔ عشق تو ما را غیر ازین فرسنک نیست
از نوای بلبلان بر کل چه حاصل چون بباغ جام کلرنک و ریف عندلیب آهنک نیست
بی سر کشتهٔ با خاک و خون اغشته در بیابان غمت یک سنک و یک فرسنک نیست

چون بنام ما ز تو یک نامه نامد عمرهاست کر ترا از نام ما و نامهٔ ما ننک نیست
نی لبش یکدم تهی مپسند جامی جام را از سر شک لعل پر کن کر دلی کلرنک نیست

ان سفر کرده کش از ما دل کرفت جان فدایش هر کجا منزل کرفت
جان باقی برد یا رب ارچه رو رفت و عمری خوی مستعجل کرفت
تا دلش ناید بدرد از حال ما خویش را از حال ما غافل کرفت
من قتیل یار ای خوش ان قتیل کو تواند دامن قاتل کرفت
کی تواند جامی از پی رفتنش
چون ز کریه پای او در کل کرفت

کرچه خلقی ز تو در دام بلا افتادست هیچ کس را نفتد انچه مرا افتادست
دلم از جای تنم از جای فتاد نیست عجب کو مرا در غم عشق تو جها افتادست
همه جا برق جمال تو درخشید ولی شعلهٔ ان همه در خرمن ما افتادست
هر کجا در چمن از شوق تو اهی زده ام بال و پر سوخته مرغ ز هوا افتادست
زخم تو بر دکران امده من مرده رشک ای عجب تیر کجا صید کجا افتادست
حال چاک جکر ریش چه داند شوخی کش همین چاک بدامان قبا افتادست

گفته جامی محنت زده بی ما چونست | چون بود حال کسی کز تو جدا افتادست

تویی که درد و غمت بار ناگزیر منست | جفا و هر چه رسد از تو دلپذیر منست
همین سعادت من بس که چون در ابهی | بخاطرت گذرد کین گدا اسیر منست
چو عود بس که خورم گوشمال غم همه شب | سرود بزم فلک ناله و نفیر منست
بخار و خس که در آن کوی شب نهم پهلو | چنان خوشم که مگر بستر حریر منست
اگر ز پای فتادم چو جامی از غم عشق | چه باک چون کرم دوست دستگیر منست

پیش از آن روزی که گردون خاک آدم را سرشت | عشق در آب و گلم تخم تمنای تو کشت
پای تا سر جمله لطفی گوییا استاد ازل | طینت پاکت نه ز آب و گل ز جان و دل سرشت
روی بنما تا بطاق ابرویت آرند روی | طاعت اندیشان ز مسجد بت پرستان از کنشت
هیچ باور نایدت هر چند چشم خون فشان | بر در و دیوار کویت شرح شوق ما نوشت
گر نگشتم کشته تو کاش باری بعد مرگ | بهر گور کشتگانت خاک من سازند خشت
خیز خونم ریز و نوش لعل گستر زیر پای | چون بساط عمر آخر چرخ در خواهد نوشت
در بهشت نسیه خلقی بسته دل لیکن بنقد | هر کجا دیدار تست آنست جامی را بهشت

تا کی کشیم بصومعه حرمان ز بخت خویش | خرم کسی که برد بمیخانه رخت خویش
گل نیست آن ز شاخ درختان که اشکیست | کش باغبان ز رشک تو زد در درخت
در فرق کرده خاک درت خوشترم | جمشید تاج او و سلیمان تخت خویش
داریم بار شیشه و خوبان بجنگ ما | در بر گرفته سنگ ز دلهای سخت
تشریف خرقه زاهد یک لخت را دهید | رسوای عشق و پیرهن لخت لخت
بنمای لب که صاحب تسبیح و طیلسان | در وجه جام و باده نهد رخت و تخت
جامی بشهر عشق مشو رهنمون که ما | بس آزموده ایم درین شهر بخت

مقیم کوی ترا فسحت حرم تنگست | ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگست
دلم ضعیف و ز هر سو ملامت چه کنم | که شیشه نازک و هر جا که میروم سنگست
مکن بحلقه ما ذکر رشته تسبیح | که گوش مجلسیان بر بریشم چنگست
بعرصه چمن و صحن باغ نگشاید | دلی که غنچه وش از هجر گلرخ تنگست
ز صلح و جنگ کسانم غمی تو فارغ ساخت | نه با کسم صلح و نه طاقت جنگست
بقدر آینه حسن تو می نماید لیک | دریغ کاینه ما نهفته در زنگست

مبین دورنگی رخسار و اشک جامی را | که در طریق محبت همیشه یکرنگست

بر فلک دوش از فغان من دل اختر بسوخت | شعله آهم چو پروانه ملک را پر بسوخت
روشنم شد گرچه ره زنهار جا در سنگ ساخت | خانه را از آتش آهم چو بام و در بسوخت
زاهد از سوز غمت لب خشک و صوفی دیده تر | آه ازین آتش که چون زد شعله خشک و تر بسوخت
واعظ افسرده سوز عاشقان را منکرست | خواهمش روزی ز برق آه با منبر بسوخت
هر کرا دل سوختی تنها نه او را سوختی | بلکه از سوز دلش صد بیدل دیگر بسوخت
خواب چون آید شبی هجران چنین کز چشم و دل | شد مرا بالین بخون آغشته و بستر بسوخت
جامی از درد جدایی حسب حالی می نوشت | از قلم آتش علم بیرون زد و دفتر بسوخت

ابروی خوشت که ماه عیدست | انگشت نمای اهل دیدست
از روی تو عید عاشقان را | صبحی بمبارکی دمیدست
هر سال یکیست عید روزه | ما را همه روز از تو عیدست
شد عید من از رخ خجسته | زین عید خجسته تر که دیدست
گفتی ز غمت بجان رسانم | عیدی ز توام همین رسیدست
خیاط زمانه طلعت لطف | بر قامت دلکشت بریدست
بی وعده وصل و مژده عید | بر جامی خسته دل بعیدست

آنکه بر گل کرده از جعد سمن بوی تو دست | رشته جان مرا در شکن موی تو بست
طعنه بر طوطی طبعم مزن از کم سخنی | که برو راه سخن لعل سخنگوی تو بست
لله الحمد که جان معتکف حضرت تست | گرچه تن بار اقامت ز سر کوی تو بست
هیچ شب دیده نبندم من غمدیده بخواب | چون کنم خواب مرا نرگس جادوی تو بست
خانه صبر من امروز برانداخت فلک | که بدین قاعده طاق خم ابروی تو بست
می دهد زینت بازار سخن جامی را | نخل نظمی که بوصف قد دلجوی تو بست

دیدیم منزل جانان برون ز عالم ماست | خوشا کسی که درین گفت و گوی محرم ماست
ز بار غم قد ما حلقه گشت چون خاتم | بفرق سنگ ملامت نگین خاتم ماست
مزاج خسته دلان را بجز غم تو نساخت | علاج ما بغم اولی اگر ترا غم ماست
درازی شب ما را اگر نمی دانی | ز ناله پرس که تا وقت صبح همدم ماست
طبیب ریش مرا دید گفت در جگری | که زخم عشق کند جا چه جای مرهم ماست

جدا ز سروقدان فرش سبزه در باغ — بساط عیش مکو کان پلاس ماتم ماست
ببزم ما سخن از جام جم مکو جامی — سفال میکده جام و کدای او جم ماست

دلم چون داستان غم فرو ریخت — سرشک از دیدهٔ پرنم فرو ریخت
صبا ان زلف پرخم را برافشاند — ولی صد بیدل از هر خم فرو ریخت
ملایک را چه سود از حسن طاعت — چو فیض عشق بر آدم فرو ریخت
زمحرومان نیابی ذوق آن درد — کر بر جان و دل محرم فرو ریخت
اساس عشق محکم باد جامی — اکر بنیاد زهد از هم فرو ریخت

من بسی زانوی غم تا یار همزانوی کیست — خاطر من سوی تا خاطر او سوی کیست
می نشسته روی برآینهٔ زانوی خویش — تاکنون ان ماه چون آینه روبارو(ی) کیست
میرسد هر لحظه مشک امیز باد صبح خیز — کر نه بر مشکین غزال ان کذشت این بوی کیست
سوی محرابم مخوان ای شیخ بنکر کین زمان — نقش بسته در دلم شکل خم ابروی کیست
کز شب در خواب ان سرو روان دیده ام — ماند در چشم خیال قامت دلجوی کیست
ای که فارغ خوانیم زان سنک دل باری ببین — کامشبم باخویشتن تا روز کفت و کوی

شد سک کوی تو جامی چون سکانش داغ کن — تا بداند هر که بیند کز سکان کوی کیست

برد شوخی دل زمن اما نخواهم کفت کیست — کر برند از تن سرم قطعا نخواهم کفت کیست
انکه ما را در جدایی سوخت سر تا پا چو شمع — کر مرا سوزند سر تا پا نخواهم کفت کیست
کرچه شد دریا کنار از اشک و بین هرجا که هست — کوهر مقصود از آن دریا نخواهم کفت کیست
یار کوید هست جامی بیوفا و سنک دل — یار پندارد که من اینها نخواهم کفت کیست
دم بدم پیش رقیبان کیست کویی درد لست — ترک اینها کو که من اینها نخواهم کفت

دوش بر یاد تو چشم دمبدم خون میکریست — سوز من میدید شمع و از من افزون میکریست
کریهٔ تلخ صراحی نیز نی چیزی نبود — غالبا از شوق ان لبهای میکون میکریست
صبحدم یارب کو اکین بود ریزان از سپهر — یا نه بر درد دل من چشم کردون میکریست
ان نه باران بود کرد کوی لیلی هر بهار — روزکار از سنک دل بر حال مجنون میکریست
چون فسون کر دید دردمن ببرید از من امید — ورنه بی موجب چرا هنکام افسون میکریست
وان روان تا منزل شیرین نه جوی شیر بود — بلک بر فرهاد مسکین کوه و هامون میکریست
شد جهان جامی ضعیف از تخت هجران دوش — سیل اشک از خانه بیرون بردش بیرون چون

سینه تنکم چه جای جوش تو زیباد لبرست — خوش بیا بر چشم من بنشین که روشن منظرست
برخ زردم ببین خطهای خونین از سرشک — کین در حسب حال دردمندان دفتریست
هرشبی چندان ز درد هجر بکذارم که دور — در کمان افتد مردم کین منم یا دیکریست
بی رخت در باغ و صحرا هر داغ جان من — هر کل اتش پارهٔ هر لاله سوزان اخکریست
دوستداران سوخت جانم تا بکی دارم نهان — دوزخ اندر دل که این عشوه بهشتی پیکریست
من که و سودای جنت کز سکان کوی تو — شربتی ابی که ماند سلسبیل و کوثریست
تا رسید از لعل میکونت بکام خویش جام
دیدهٔ جامی ز رشک ان پر از خون ساغریست

روز میدانست یارب شهسوار من کجاست — چشم هر کس بر رخ یاد(ی)ست یار من کجاست
عاشقان هر یک بروی یار خود خندان او — من چنین غمکین و ایم غمکسار من کجاست
چند کردم بیقرار و صبر هر سو این چنین — ان شکیب اموز جان بیقرار من کجا
تا بر نداز جلوهٔ خوبی بحالت بنکوان — نیم جولان ز سرو کلعذار من کجا
ماند جامی دور از ان در وه چه باشد کر کهی
باز پرسد کان غریب خاکسار من کجاست

صلای عشق زد پیر خرابات — بیا ساقی که فی الثا خیر افات
من مستی و ذوق می پرستی — چه کار آید مرا کشف و کرامات
می و نقل است ورد من شب و روز — بنا میز و زهی اوراد و اوقات
سلوک راه عشق از خود رهایست — نه قطع و منزل و طی مقامات
جهان مرات حسن شاهد ماست — فشاهد وجهه فی کل ذرات
سعادت خواهی از عادت کذر کن — که ترک عادتست اصل سعادات
مزن بیهوده لاف عشق جامی — فان العاشقین لهم علامات

مکو که قطع بیابان عشق اسانست — که کوهای بلا ریک ان بیابانست
حدیث جزم صبح نمیر قافله کوی — که سایه بان زره ماندکان مغیلانست
فراز و نشیب ره از روان کرم مپرس — که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکسانست
زناز چون بکشیدی بکعبه دامن وصل — چه حالها که ازین حرکتش بدامانست
به بند دیده کر تیست قوهٔ مجنون — که برق منزل لیلی قوی درخشانست
چه سود قافله امیر حسن یوسف را — متاع عشق چو در کاروان کنعانست
براه عشق تو جامی ز ناله بس نکند — زبان او جو درای ابرای افغانست

دی که آن نازنین سخن میگفت   با رفیقان حدیث من میگفت
سوی من بود اشارت غمزه   گرچه با دیگران سخن میگفت
نمک ریش دلفگاران بود   هرچه آن شوخ غمزه زن میگفت
صبحدم باد از آن شمایل خوب   نکته چند در چمن میگفت
لطف آن قد ز سرو می پرسید   وصف آن روی یاسمن میگفت
پیش گل گاه از آن لطافت تن   گاه از آن بوی پیرهن میگفت
بهر مرغان صبح جامی نیز   حال شبهای خویشتن میگفت

بر سر کویی که روزی سرو نازی من گذشت   در زمین بوسی همه عمر دراز من گذشت
قامتش را سجده بردم چون بهانه یافتم   دی چو مست ناز از پیش نماز من گذشت
سوخت شمع از آتش اندیشه سرتاپای دوش   چون بمجلس قصهٔ سوز و گداز من گذشت
چشم گریان من و خاک کف پای کسی   کو شبی از کوی یار دلنواز من گذشت
جامیا مرد حقیقت هین بمعنی راه برد
هرکجا افسانهٔ سوز و گداز من گذشت

خوبان هزار و از همه مقصود من یکیست   صد پاره گر کنند بتیغم سخن یکیست
خواهیم بهر مقدمش تحفهٔ دگر   لیکن مقصریم که جان در بدن یکیست
گشتم چنان ضعیف که بی ناله و فغان   ظاهر نمی شود که درین پیرهن یکیست
ناموس و نام ما که شکستی ز بیگوان   اری ز صد خلیل همین بت شکن یکیست
جامی درین چمن حد دهن از گفت و گو ببند
کاینجا نوای بلبل و صوت زغن یکیست

ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب چیست   با دل شکستگان ستم بی حساب چیست
دارم تظلمی بتو امشب از آن سمند   ای سنگ دل بر غم منت این شتاب چیست
گفتی شبی بخواب تو ایم ولی چه سود   چون من بعمر خویش ندانم که خواب
از مدرسه بکعبه روم یا بمیکده   ای پیر ره بگوی طریق صواب
جامی چه لاف میزنی از پاک دامنی   بر خرقهٔ تو این همه داغ شراب

مرا کار از غم عشق تو زارست   دلم رفتست و جان نزدیک کارست
اگر از سینه پرسی در دناکست   و گر از دیده گویم اشکبارست
تو گشتی از قرار خویشتن لیک   مرا آن بیقراری برقرارست

هر گرد از رخ زرد من ای اشک   کز آن چابک سوارم یادگارست
درون صد خار خار از محنت هجر   کرا پروای گلگشت بهارست
بدردی درد غم خوش باش جامی
که صاف عیش ما را ناگوارست

کس شیوهٔ آن دلبر چالاک ندانست   خونخواری آن کافر بی باک ندانست
زانکس که مراد و خت گریبان چه گشاید   چون دوختن این جگر چاک ندانست
آن سرو که پاکست چو گل دامن جیبش   افسوس که قدر نظر پاک ندانست
هر در دو غمی کامد از آن چرخ جفا کیش   منزل بجز این سینهٔ غمناک ندانست
جامی که خون ریزی آن شوخ دعا یی
جز سلک اسد و ابقاک ندانست

در بزم ما که می رود از نقل و جام بحث   ای محتسب مکن ز حلال و حرام بحث
زان زلف و رخ که حجت دور و تسلسل است   باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث
زان ما جرا که باده فرو دگفت از لبت   هر دم رود میان صراحی و جام بحث
منعم کنی ز رخ که بگو ترک بحث وصل   تا منع وار دست نگردد تمام بحث
با زاهد فسرده مگو شرح سر عشق   از نکتهای خاص مکن پیش عام بحث

از لعل تست این همه غوغای بابلی   از می رود بمجلس مستان مدام بحث
جامی حدیث لعل لبش گوی اگر کنند
با منطق تو طوطی شیرین کلام بحث

سر زلفت که هست آباد گاهی راست گاهی کج   بر آن رخسار عارض باد گاهی راست
جو در مستی خرامی قدت از خاصیت باده   شود چون شاخ گل از باد گاهی
رقیب کج نهادت باد قوم راستی کارد   بعاشق مژدهٔ بیداد گاهی راست
خیال قامت و محراب ابروی تو می بندد   که می خواند امام اوراد گاهی راست
در آن بالا و زلف از باغبان صنع حیرانم   که چون می پرورد شمشاد گاهی راست
نماز من نیاز آمد چه حاصل زانکه در مسجد   شوم بر عادت زهاد گاهی راست
خیال ابرو و قد و زلف تست جامی در سخن زانرو
ردیف شعر او افتاد گاهی راست گاهی کج

نیست شبی وصل تو ماه را رواج   روز نباشد بچراغ احتیاج
زین تن لاغر چه بری نقد جان   از ده ویران چه ستانی خراج
درد مبیناد طبیبی که گفت   داغ جدایی نپذیرد علاج
رنجه شدی راه و فغانم که دید   سخت دلی همچو تو نازک مزاج

عکس لبت از دل جامی نمود　　جون می رنکین ز درون زجاج

ای ز لعل تو زنده نام مسیح　　کرده جشمت هزار خون صریح
بینم از خط سبز و خال سیاه　　بر همه نیکوان ترا ترجیح
از لبت شور ما خوشست آری　　کل شیٔ من الملیح ملیح
زاهد شهر ما عجب مرغیست　　دام کرده ز دانه تسبیح
خون جامی جو غم که خوردلبت　　باده باشد حلال پیش مسیح

ایها الساقی ادر کاس الصبوح　　هات مفتاحا لابواب الفتوح
پرتو جامت یا عکس مدام　　ام بریق البرق ام بدر یلوح
نکهت کل با نسیم سنبلت　　ام شمیم راح او مسک یفوح
رفتی و کفتی بهجران ده رضا　　انت روحی کیف ترضی ان تروح
ناصح از می توبه فرماید ولی　　من زتوبه توبهٔ دارم نصوح
کریهٔ ما بین همه عمر دراز　　جند خوانی قصهٔ طوفان نوح
جان فدای دوست کن جامی که هست　　کمترین کار این ره بذل روح

دارم از پیر مغان نقل که در دین مسیح　　باده جون نقل حلالست زهی نقل صحیح
تحفهٔ لایق جانان بکف آرای زاهد　　ترسمت دست نکیرد بقیامت تسبیح
شیوه علم نظر ورز که العلم حسن　　منکر فکر خودی باش که الجهل قبیح
ان دهان یکسر مویست ز لطف تو و نیست　　یکسر موی ترا بر همه خوبان ترجیح
هرکجا شوخ و ملیحست دلم کشتهٔ اوست　　خاصه ان جشم خوش شوخ و لب لعل ملیح
پیش لعل تو نهم لب بلب جام آری　　با اشارت طلب بوسه بسی به ز صریح
وارد صبح ز صوفی طلب و ورد صباح
جامی و جام صبوح از کف محبوب صبیح

رخش همت تند و ملک فقر را میدان فراخ　　نیست از شرط ره آسودن درین فرسوده کاخ
شیوهٔ نازک دلان نبود سلوک راه فقر　　سخت دشوارست بار شیشه و ره سنکلاخ
هرجه داری جون شکوفه برفشان زیرا که تنک　　بهر میوه میخورد از دست هر سفله شاخ
هردم از عمر کرامی هست کنج بی بدل　　می شود کنج جنین هر لحظه زایل واخ واخ
تنکنای شهر صورت نیست جامی جای تو　　سوی معنی رو که هست ان ملک را میدان فراخ

ای می لب توام بدهان قند ناب تلخ　　در کام جام لی می لعلت شراب تلخ
زان دم که دهر زهر فراق توام جشاند　　شد در مذاق عیش مرا خورد و خواب تلخ
از دل که سوخت ز اتش غم جاشنی بکیر　　ترسم که ایدت بدهان این کباب تلخ
کردم سوال بوسه بشیرینی از لبت　　بنود طریق لطف که کویی جواب تلخ
می یابد از عتاب تو جامی حلاوتی
اری نیاید از لب شیرین عتاب تلخ

پیش از ان روز که این طاق مقرنس کردند　　قبله ام زان خم ابروی مقوس کردند
رخت ان شعل نورست که امد شب طور　　روشن از اتش وادی مقدس کردند
در دنوشان غمت خرقهٔ پشمینه بدوش　　بس معظم که برین طارم اطلس کردند
پیش ازین پیشه جشمان تو خونریزی بود　　دوره ما امد ازین شیوه جو ابس کردند
زاهدا جاک مکن خرقه که مستم ز غمش　　زانکه این جامه نه برقامت هرکس کردند
فیض عاشش نکر ای زاهد کل خورده مکیر　　که درین باغ جو ابرو درش خس کردند
جامی از دامن ان کم روان دست مدار
که بهر مرحله صدقافله واپس کردند
قدسیان کهن پردهای سبز کردون بسته اند　　بهر عیش عاشقان زین پرده بیرون بسته اند

ان فسون خوانان که در شبها بافسون جان دهند　　پیش ان لعل فسون خوان لب از افسون بسته اند
نو عروس حسن لیلی را بخلوتکاه یار　　کوشوار از دانهای اشک مجنون بسته اند
در دل از پیکان دری بکشا که راه دیده را　　بر خیالت مردم از اشک جکر کون بسته اند
از خیال ان دو ابرو مردمان جشم ما　　طاقها بهر کذر بر روی جیحون بسته اند
جیست دانی غنجهای ناشکفته اندر جمن　　بلبلان در شاخ کل لمهای پرخون بسته اند
کس خیال نخل بالای تو جون جامی نبست　　دیکران نخل سخن را کرجه موزون بسته اند

جنین کان ترک عاشق کش بحسن خویش می نازد　　سزد کز غایت حشمت بخاطر نبرد ازد
همه خوبان بجوکان باختن یارب جرا هرکز　　نمی اید برون ماه من و جوکان نمی بازد
زجام نیستی ریزای اجل یکجرعه در کامم　　که بیماران هجران را جه این شربت نمی سازد
ره و رفتار اکر اینست و لطف قد و بالایش　　نشاید سرو را دیکر که در بستان سر افرازد
کیم من جامیا کو اشکارا پیش خود خواند
نهان یک خدنکی کاشکی سوی من اندازد

طبع مردم سوی خوبان وفاکیش کشد　　خاطر من به بتان ستم اندیش کشد
هرکرا سرکشی و شوخی و بدخویی هست　　خون کرفته دل من جانب او پیش کشد

میکشم تهمت جان پیش جان سنگدلی   کر بقتلم ز همه تیغ جفا پیش کشد
محرم خلوت وصلند همه محتشمان   محنت هجر همین عاشق درویش کشد
مرهمی نخشش ز پیکان جگر ریش مرا   تا کی از دست طبیبان الم نیش کشد
تنم پیکان تو بر و از دل من رنج فراق   ای خوش آن نیش که آزردگی از ریش کشد
جامی از آتش دل نعل سم رخش تو یافت
تا ز سر داغ وفایت برخ خویش کشد

انجه از آتش غم با دل غمناک رود   کر برارم دم از آن دود بر افلاک رود
بنده ام پاک روی را که درین دیر کهن   تا زید پاک زید چونکه رود پاک رود
زیر هر سنگ قفا دست سر سر هنکی   پر دلی کو که درین راه خطرناک رود
دیده را تا بزمین فرش نسازم مخرام   حیف باشد ز جهان پای که بر خاک رود
لذت تیغ غمت باد بر آن کشته حرام   کر نه با عهد درست و کفن چاک رود
سرفرازان جهان کردن تسلیم نهند   هر کجا حلقه آن حلقه فتراک رود
جامی از خط خوش پاک مکن لوح ضمیر
کین نه وقتیست که از صفحه ادراک رود

خاطر خوبان بجیبد ال دل الابل ... بماند   تا دل بی حاصل ما عشق را قابل نماند

در دیار خوب رویان دلربایی بافت نیست   یا بشهر عشق بازان هیچ صاحب دل نماند
جام صافی دیگران خوردند محفل برشکست   کاسه دردی نصیب ما از آن محفل نماند
عشق را باطل شمارد زاهد حق ناشناس   دانش اندوزد که بشناسد حق از باطل نماند
ماند صد مشکل درین ره وز همه مشکل ترانک   کامل العقلی که داند حل مشکل نماند
قصه کوته جمله غرق موج استغنا شدند   آنکه داند راه و رسم بحر بر ساحل نماند
بازکش جامی زمام دل ز نقش آب و کل   هیچ کس را تا قیامت پای دل در کل نماند

چه شد یارب کان سرو خرامان دیر می آید   سوار چابک من سوی میدان دیر می آید
ز هر سویی سپاهی از پری رویان پدید اما   چه حاصل داد خواها زانکه سلطان دیر می آید
ز جانم یک رمق مانده است و تیغت آرزو دارم   بقتل من دریغ آن نامسلمان دیر می آید
نمیدانم چه شد کز ترکشی آن ترک عاشق کش   بجانم تیر زهرآلوده پیکان دیر می آید
برو ای زاهد خودبین مجو سامان کار از من   که رسوا کشته خوبان بسامان دیر می
چو صبح وصل او خواهد دمیدن عاقبت جامی   مخور غم کر شب هجران بپایان دیر می

ای آرزوی جان دهن از کفت و کو مبند   بر عاشقان خسته در آرزو مبند

خال ستیزه در قدم اهل دل مریز   بر طالبان وصل ره جست و جو مبند
کرد عذار دایره دایره عنبری مکش   بر آفتاب سلسله مشکبو مبند
در زلف تو مجال کذر نیست شانه را   چندین دل شکسته بهر تار مو مبند
چو هستی نشان نداد زان میان کمر   بهر خدا که تهمت هستی برو مبند
جان شد ز رنک و بوی منم تازه ای دریغ   روی قدح مپوش و دهان سبو مبند
بلبل بکفت و کو غم کل میبرد بسر   جامی چو غنچه با دل خون دم فرو مبند

اگر ناز و فریب چشم شوخت این چنین ماند   عجب کر هیچکس را در جهان دل یا که دین ماند
نخستین تیر کان از وی بزن بر سینه ریشم   که ذوق آن مرا در سینه تا روز پسین ماند
کهی کاهی سواره روی خود مالم بره شاید   کر از خاک سم اسب تو کردی بر جبین ماند
مکن دور از رخم ای پاک دامن اشک خونین را   کر ترسم داغهای خون ترا بر آستین ماند
برین در کر چو باد صبح زاهد را گذر افتد   کجا در خاطرش اندیشه خلد برین ماند
اگر جامی برد چون قبله روی ترا سجده   ازان شرمندگی تا حشر رویش بر زمین ماند

چو ترک سرخوشم از خواب ناز برخیزد   هزار فتنه ز هر گوشه برانگیزد

بخون غیر دریغ است تیغش آلوده   مباد آنکه بجز خون عاشقان ریزد
میان صید کهش زار رم او فتاده مکر   طفیل صید بفتراک خویشم آویزد
فلک ز جام طرب جرعه بمن ندهد   که از نخست بزهر غمش نیامیزد
اگرچه دعوی تقوی همی کند جامی   بدور لعل تو مشکل ز باده پرهیزد

دی دولتم مساعد و اقبال بنده بود   کان آفتاب سایه بحالم فکنده بود
بارنده همچو ابر از آنم کشته چشم من   کایام وصل یار چو برق جهنده بود
بر شاخ کل که پیش قدت لاف لطف زد   خندید غنچه در چمن و جای خنده بود
وصلش بجود اطلس شاهی که دوخت عشق   این جامه بر تنی که نهان زیر ژنده بود
سرو قدش فلک نپسندید در برم   ورنی ز باغ عمر همانم پسنده بود
از خون دیده روان سلخت کوه کن   آن جوی سنگ را که پی شیر کنده بود
جامی بنا خوشی ز غمش عمر بگذراند   خوش داشت خویش را که دو سه روزی کزنده بود

سیاه دوست کزین سو سواره میگذرید   ز روی لطف بسوی فتاده کان نگرید
سوی شکار شد آن ماه و من بره ماندم   خدا را غم حال من شکسته خورید

بخواریم بگذارید برده افتاده   کرپیش چشم من از جان من عزیزتر ید
اگر شمارهٔ خیل سگان خویش کنید   مرا بهو هم از خیل ان سگان شمرید
کرم کنید ستانید نیم جان مرا   بخاک سم سمند سوار من سپرید
نکرد در دلتان جای نالهٔ جامی   دریغ کز غم ار باب درد بیخبرید

با انکه اهل دل ز علایق مجرداند   در دام زلف سلسله مویان مقید اند
کشتگان کوی بتان زانکه نی مراد   مقصد یکیست کعبه روانرا اگر صد اند
پیش من ای رفیق بد نیکوان مگوی   جان و دل منند اگر نیک و گر بد اند
چون غنچه در قبا همه جان مجسمند   با پیرهن چو گل همه روح مجرد اند
جامی حدیث سبز خطان گو که اهل ذوق   بنهاده گوش بر سخنان مجدد اند

میرسد باد صبا وز یار یادم میدهد   زان خرامان سرو خوش رفتار یادم میدهد
شاهد گل مینماید زافتاب غنچه روی   نازکی ان گل رخسار یادم میدهد
میشود در پرده گل هر دم بر غم عندلیب   محنت محرومی دیدار یادم میدهد
شعله زد اتش بدل ده گه ان رعنی سنگدل   چند زان شوخ فرامشکار یادم میدهد

می گشاید نرگس مخمور چشم از خواب ناز   شیوهٔ ان نرگس خونخوار یادم میدهد
سوی بستان میروم کز گریه آسایم دمی   باز ابراز گریهای زار یادم میدهد
عمر خود گویند جامی صرف کردی در سخن   چون کنم پیشش همی این گفتار یادم میدهد

چشم از گریه چو در ورطهٔ خون می افتد   راز پنهان دل از پرده برون می افتد
کو شد دیده بخون دل ازان اغشته   پارهای جگر آلوده بخون می افتد
خلق گویند بکن صبر و دل از اه بیند   چون کنم صبر که اتش بدرون می افتد
شعلهٔ آه من این سان که زگردون گذرد   بگلی داد مبدم اتش بستون می افتد
جامی این نوع که سررشته تدبیر گسست   او الام بز بخیر جنون می افتد

رفتم بباغ سرو خرامان من نبود   وان نو شکفته غنچه خندان من نبود
چون ابر نوبهار زهر سو گریستم   کان سرو پیش دیدهٔ گریان من نبود
مرغ چمن گرفت سری خود فغان کنان   کش طاقت شنیدن افغان من نبود
هر جا نمود جلوه بتی بر سمند ناز   جانم ز رشک سوخت که جانان من نبود
جامی بگوی بهر چه ماندی ز دوست باز   من چون کنم که بخت بفرمان من نبود

اشکم از دیده چو بی آن رخ گلگون بچکد   لاله بر دمد از خاک گر و خون بچکد
جو کیاه غم و اندیشهٔ لیلی ندمد   دانهٔ اشک که از دیدهٔ مجنون بچکد
چون شود گرم ز رخسار تو هنگامهٔ حسن   خوی خجلت ز جبین مه گردون بچکد
بخیال در دندان تو گویم چه عجب   گوز نوک مژه ام لولو مکنون بچکد
خونبها چیست چو آن غمزه کشد جامی را   قطرهٔ می که تر از آن لب میگون بچکد

میل خم ابروی توام پشت دوتا کرد   در شهر چو ماه نوام انگشت نما کرد
از موی میان تو جدا بس که گشتم رنج   نتوان تن رنجور من از موی جدا کرد
با دیدهٔ غم دیدهٔ من اشک دمادم   آن کرد که با خانهٔ تن سیل فنا کرد
دوران ز گل لالی می خشت سر خم   بس خانهٔ عشرت که درین دیر بنا کرد
جانی ز لبت داشت تنم وام بگردن   از گردن او تیغ تو آن وام ادا کرد
تا شد بقبا سرو قد ناز تو مایل   گل اطلس فیروزهٔ از بخت قبا کرد
جامی که شد از سبل ستم باتو شناگوی   مرغیست که از برگ گل اغاز نوا کرد

جو ترک سرکش من پای در رکاب کند   کرشمه برمه جولان برافتاب کند

[illegible]

من از قصور نادیدنش همی میرم   نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند
خواب شیوهٔ ان تند خوی بدکیشم   که گاه عشوه و که ناز و که عتاب کند
بباده بهر حریفان چو مجلس آراید   نخست ز اتش حیرت دلم کباب کند
اگر بمرتبهٔ جامی شیخ جام رسد   کجا بدور لبت توبه از شراب کند

میروم سوی عدم جان مرا بستانید   یادگاری لبگان در او ببارید
تن فرسودهٔ من بر سر راهش فکنید   چه شود یک خس و خاشاک کسان انگارید
بعد مرگ از من محروم یکی یاد کنید   شکر از انکه نه محروم ازان دیدارید
جو گیاه غم و حسرت ندمد از گل من   هر چه تا روز ابد بر سر خاکم کارید
رفت اغشته بخون جامی ازان کوی بخاک   شاید از بر سرش از دیده و دل خون بارید

بشکسته دل ز هجر کی از دیده خون رود   از شیشه تا درست بود باده چون رود
از کشتگان بکوی تو شد سیل خون روان   مسند بپیش ازین که بکوی تو خون رود
هر که ز زلف سلسله بر طرف رخ نهی   بس عقل ذوفنون که بقید جنون رود
ان گرم رو بعشق نزد گز کمال شوق   پروانه وش باتش سوزان درون رود

ماند بسنک در اثر ماه کوه کن
کز خود نشان تیشه اثر از بیستون رود
طفلان ره نشسته بامید جوی شیر
عارف بحجت وجوی می لاله کون رود
جامی حدیث شوق لبت کفت عاقبت
آری جو جام پر شود از سر برون رود

ترا جو مشک تر از برک یاسمین خیزد
جو فتنه کز پی تاراج عقل و دین خیزد
اکر در آب فتد عکس قد و عارض تو
بهر زمین که رسد سرو و یاسمین خیزد
زباغ وصل جه سان برخورم که کر صد بار
نهال مهر نشانم درخت کین خیزد
مریض عشق بکوی تو تا غبار نشد
ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد
ز شوق لعل لبت خواست در دل کرم
تبی که در تن محرور از انکبین خیزد
اکر جه غرقه بخون رفت عاشق تو بخاک
جو لاله داغ تو ز جبین خیزد
بجای
به بزم کل جو سراید نظم جامی را
ز بلبلان همه کلبانک آفرین خیزد

وه که ان ترک پری پیکر مرا دیوانه کرد
اشنا ناکشته از عقل و خرد بیکانه کرد
هر مسلمانی که شکل ان بت بدکیش دید
پشت در محراب مسجد روی در بتخانه کرد
انک هر جا قصه لیلی و مجنون خوانده بود
جون شنید احوال ما را ترک ازان افسانه کرد

ان همه مستی و مدهوشی بخود ما نبود
با جو یغان هر جه کرد ان نرکس مستانه کرد
عشق کنج امد دل اسان خان و مان ویرانه
ان جنان کنج بجا منزل درین ویرانه کرد
جا بیا باد ردی جام بلای باش خوش
جون ترا ساقی عشق این باده در پیمانه کرد

از یار کهن سخن کنی یاد
این بیشه نو مبارکت باد
زیاد کسی نمیکنی کوش
پیش که کنیم از تو فریاد
با دولت بندکیت هستیم
از خواجکی دو عالم آزاد
شاید که ترا فرشته خوانند
کین لطف ندارد آدمی زاد
ان سوخته یافت لذت عشق
کز وصل نشان ندید و جان داد
از شکر جانفزای شیرین
پرویز ندید ذوق فرهاد
مرغ جمن وفاست جامی
در دام غم و بلا جه افتاد

نه بیکی که از ما بیامش برد
نه بادی که روزی سلامش برد
مرا طاقت دیدن او کجاست
که بیخود شود هر که نامش برد
بود سرمه دیده ان خاک ره
که هر دم بصد احتشامش برد

جه نیکوست بودن کرفتار او
خوش ان مرغ کز ره بدامش برد
بمیخانه جامی نخواهد جون رود
مکر همت شیخ جامش برد

مهر جمالش از دل دیوانه کی شود
سودای شمع از دل پروانه کی شود
این دل که رخنه رخنه شد از غم جه جای اوست
شهباز سدره ساکن ویرانه کی شود
شد سوی کشت ان مه و من بر سر رهش
در انتظار تا طرف خانه کی شود
انجا که می بیاد لب او کنند نوش
های و هوی و نعره مستانه کی شود
در تعبیه که جاشنی باشد از لبش
پیمان زهد در سر پیمانه کی شود
دل را خیال می نکشد جز بخال او
او مرغ زیرکست بهر دانه کی شود
جامی اکر شمایل لیلی نه بیندش
مجنون صفت بعاشق افسانه کی شود

جو ترکش بسته از راه ان سوار نازنین آید
مرا تیر بلا بر سینه اندوه کمین آید
کهی کاید جنین خندان و خوش خلقی شود کشته
معاذ الله اکر ناکاه بر اسب کین آید
جوان توسن همی ایی مرو بر جشم من نه پا
دریغ اید مرا کان پای نازک بر زمین اید
بهر ناوک که سوی بیدلان اندازی از غمزه
مرا صد رخنه در دل صد خلل کار دین اید

کار دل عاشق بلا کافر جین افتد
زانکه به هر خوبی بی رحم جنین افتد
جایی که بود تابان خورشید مکن جولان
حیفست کز ان بالا سایه بزمین افتد
عشق تو بمه و کین هر جند زند قرعه
مشکل که بنام من جز قرعه کین افتد
هر جا که جه برقی از آتش عشق تو
صد دل شده را آتش در خرمن دین افتد
محراب حضور آمد مارا خم ابرویت
... وی ز خطای تو میسند که جین
هر لحظه ز نم ... باید ... از ...
... ناوک ...
... ابرو ...
... افتد

نهانی با تو رازی داشتم اکنون کهی فرصت
جه می اید رقیب رو سیه یارب همین آید
ز بیخوابی شبها این جنین کاید بجان جامی
جه خوش باشد که ان بدروز خواب بسین اید

ساقی بیا که میکده را فتح باب شد
پر کن قدح که دور شه کامیاب شد
در ده شراب ناب که جان و دل خراب
در بزم غم بر اتش هجران کباب شد
از باده خوش برآ بکف نیست غیر باد
از اکه جام عیش تهی جون حباب شد
عمری دعای جاه و جمال تو کفته ایم
منت خدایرا که همه مستجاب شد
مه را فروغ عاریتی تا بدید کست
وقت طلوع کوکبه افتاب شد
هر خانه طرب که بنا کرد مدعی
سیلاب غم رسید و بیکدم خراب شد
جامی بکوش شاه رسان دن نه حدست
کر جه ز لطف نظم تو در خوشاب شد

عاشق بسینه هر تو پیکان فرو خورد
مانند ریک تشنه که باران فرو خورد
عیبم مکن که جب صبوری فرو درید
تا کی کسی بدل غم هجران فرو خورد
بندد درون غنچه همه تو بتو کره
خونابه کز ان لب خندان فرو خورد
سازی عرق بدامن ازان جهره پاک کن
زان رشحه حیات که دامان فرو خورد

خواهد چو چشم اشک‌فشان چشمه‌سار شد … باشد عقیق و لعل شده سنگ پاره‌ها
شبهای هجر برنج جامی نهد سرشک … کز یار

کرده یا راز زلف برقع پیش روی خود کشد … خاک کو پیش برتن باشد ز زحمت خلق
عشق بازی خوی شد خو من دلم زبان … از تو میخواهم دل از سنگ لیک آهن دیای
چون صراحی پر برآمد تشنهٔ لعلت بدن می … لب فرو بند از سخن جامی که طوطی این همه

از بس که خانه‌ام نم مژگان فرو خورد … زان خون که زانفعال لب کان فرو خورد
خوانی که روز وصل تو پنهان فرو خورد

شه سوار من خم چوگان ز کوی خود کشد … بهر قتلم غرق خون چون گرد کوی خود
این همه بیداد بد خویان ز خوی خود کشد … تا تو چون تیر افکنی پیکان بسوی خود کشد
همچنان از بهر یک جرعه گلوی خود کشد … بی‌نوایی در قفص از گفت و گوی خود کشد

گر نماند آن غنچه لب بلبن جان خندان که بود … ای رفیق کوی زاهد از من سر و سامان مجو
امشب ای افغانم ز رخ ارنکد ز معذور دار … چند سوزد جان من وه کاتش دل ابتخت

شد مرا از شوق لعلش گریه صد خندان که بود … خاک شد در راه خوبان هر سر و سامان که بود
چون ضعف تن نماند آن قوت افغان که بود … یادگار از تیر او در سینه هر پیکان که بود

گر شد ایمانم بکفر زلف شب‌رنگش بدل … ظلمت این کفر به از نور ایمان که بود
عاجز آمد از درد دلم مسکین طبیب … گر چه کرد از مرحمت تدبیر درمان که
آه جامی زد علم چون چاک کردی سینه‌اش
عاقبت شد آشکارا آتش پنهان که بود

چو مست زخمار شبانه برخیزد … هزار فتنه و شور از زمانه برخیزد
چو تیر جور نهد در کمان ز میدانش … هزار کشته برای نشانه برخیزد
نشان من بخیال میان او کم باد … بود خیال دویی از میانه برخیزد
ز تف خون دلم بس که نم رود بالا … گیاه مجنونم از بام خانه برخیزد
بود بهانهٔ منع نظاره برقع زلف … خوش آن زمان که زپیش این بهانه بر
اثر نماند ز من زان نشست شعله آه … که خس چو سوخته شد کی زبانه برخیزد
کمان مبر که چو گرد وجود جامی خاک
بهیچ باد از این آستانه برخیزد

شبم چون دل ز تاب تب بسوزد … ز آهم بر فلک کوکب بسوزد
جان از سوز دل شد قالبم گرم … که ترسم جامه از قالب بسوزد
لبت مست آتشین لعل در کام … خیال بوسه بندم لب بسوزد

دلم میل یکی سرو سهی کرد … که در وصفش عبارت کوتهی کرد
اگر چه نی رهی کرد و زحد برد … بحمدالله که تنها بارهی کرد
دل من زان دهان رو در عدم داشت … چو جان دانست عزم همرهی کرد
صراحی با وجود لعلش از می … دل پر داشت بر ساغر تهی کرد
ویم آستانش دید زاهد … سوای خلد کرد و ابلهی کرد
دلم خوش بود با بیماری خویش … از آن سیب ذقن میل بهی کرد
بصحرای عدم زد خیمه جامی … چو سودای بتان فرخی کرد

جان از آن لبها حکایت می‌کند … طوطی از شکر روایت می‌کند
هر که می‌گوید حدیث سلسبیل … زان لب شیرین کنایت می‌کند
از رقیبان میکند پهلو تهی … جانب ما را رعایت می‌کند
دور از آن لب جان از آن نالان نشست … بشنو از نی چون حکایت می‌کند
زان لب همچون شکر مانده جدا … از جدائیها شکایت می‌کند
قتل جامی را چه حاجت زخم تیغ
غمزهٔ او را کفایت می‌کند

حادی که بهر ناقهٔ سلمی حدی کند … تا شد ز شرح فاقهٔ ما ابتدی کند
دانی براه بادیه بانگ درای چیست … گم‌گشتگان قافله جور ابتدی کند
با نسخهٔ طبیب چه کار آن مریض را … کز خون دیده شربت و از غم غذی کند
از رازسد ز پیر مغان خلعت قبول … گر زهد گر شیخ شهر طرازی ردی کند
صاحب دلی کجاست که بر رغم زاهدان … می‌نی نه بر نیت رندان بنی کند
دل یافت نقد وصل چو جان داد و غم فزید … تا چو همیشه سود زبیع و شری کند
جامی چو نیست کار تو غیر از جفاکشی … باری جفای انک کشیدن کرا کند

مرا بر هر زمین کز دیده اشک لاله‌گون آید … دهد زان جا گل حسرت وزان گل بوی خون آید
شبی خواهم بخواب آید مر آن ماه و ولیکن … کسی را کز جهان رود دور ماند خواب چون آید
خدا را ای فسون گر در سر کم ده که بیجاد … نه زان سان برد خواهم کان بتعویذ و فسون
اگر گردون بهم سنجد غم مجنون و درد من … نه مردم گر نه در دم از غم مجنون فزون
فوا مان میرسد و ز شوق خواهم سینه بشکافم … که با آن قامت رعنا بجان من درون آید
مرنج از جامی از خاک درت آوارگی جوید
که بخت خوابناک او بدینها رهنمون آید

بروز هجر از آن سوزم که با شد / چراغ از بهر آن تا شب بسوزد
بر خاکسترم از آتش ای باد / مبادکش زان هم مرکب بسوزد
رقیبت خام هست و ز خنکی دور / زیار بهای ما یارب بسوزد
جو بر جامی شود سوز تو غالب / متاع هستیش اغلب بسوزد

بس که چشمان تو خون اهل عالم ریختند / پشته پشته کشته در کوی تو برهم ریختند
صد هزاران صورت اندر قالب حسن و جمال / ریختند اما ز تو مطبوع تر کم ریختند
هر چه در عالم همی بینم نمی ماند بتو / شکل تو گویا نه از ارکان عالم ریختند
نقش بندان گاه تصویر لب و دندان تو / در دهان غنچه تر عقد شبنم ریختند
می لب میگون تو مستان شراب لعل را / از قدح خوردند و از مژگان بهم ریختند
سینه ریشان فراق از خاک پایت ساختند / خشک دارویی که بر بالای مرهم ریختند
از دل جامی چسان جوید گیاه خرمی روید / جون دران ویرانه تخم محنت و غم ریختند

دی که بود آن کافر سرکش که ترکش بسته بود / تیر مژگان در کمان ابروان پیوسته بود
رشته‌ها بود از رگ جانها مهیا هر طرف / توسنش را جون عنان از سرکسی بگسسته بود

شد دلم صد شاخ و با هر یک جدا پیوند ساخت / شاخ ریحان تراش کز برگ نسرین رسته بود
خرمن تقوی و صبر اهل دل سالم بخست / ز آتش کز سم نعل باد پایش جسته بود
او گذشت از ما و ما ماندیم حیران جون کنیم / مرکب او تند و ما را بارگی آهسته بود
یکدل اندر بر نمی بینیم همه نظاره را / کش نه زان ابرو کمان از تیر مژگان خسته بود
دید جامی ناگهان آن شکل شهر آشوب رفت / آنکه روزی چند از سودای خوبان رسته بود

هر شبی اهم و یم سدره را روشن کند / شاخ طوبی را درخت وادی ایمن کند
شد پریشان حال من از فکر آن نامهربان / مهربانی کو که اکنون فکر حال من کند
هر که در میدان عشق خوبرویان زد قدم / جان و دل باید که پیش تیغشان جوشن کند
شد تنش ز آسیب باد و بود پیراهن فگار / کاش کز گلبرگ تر ترتیب پیراهن کند
دل که از غم سوخت هم در آتش غم سر نهد / گلخنی پست هم از خاکستر گلخن کند
گر نه خواهد سختی حال گرفتاران خدای / نیکو از آن تن چرا از سیم و دل ز آهن کند
گر برد بوی ز ذوق خاک راهت ملک / ز آسمان آید فرو خاک درت مسکن کند
بر رخ جامی بود نی رویت از دوزخ دری
گر ز روضه خازن اندر قبر او روزن کند

عیدست و خندان هر کسی جون گل بروی یار خود / ما و دلی جون غنچه خون بی سرو گل رخسار خود
خلقی شده در جست و جو هر سو که ماه عید کو / عید من آن کان ماه رو بنمایدم دیدار خود
تا جند خون دل خورم کو ساقی جان پرورم / تا ز آتش می آورم آبی بروی کار خود
هر کس بکنج خلوتی با مطربی و عشرتی / عشاق را هم حالتی با ناله‌های زار خود
بی روی آن سرو روان ز و هر گلی از شکل جان / کاشم نه دادی باغبان ره جانب گلزار خود
جون گل درانم پیرهن یارب کجا شد آنکه من / بودم بگلگشت و دامن کشان با یار خود
جامی ندارد محرمی کز غم بیاساید دمی / هر لحظه می گوید غمی هم با دل افکار خود

هر که خواهد سوی آن سرو سمن بر گذرد / واجب آنست که اول قدم از سر گذرد
آه از آن شوخ که بر هر سر راهی گذرم / بهر محرومی من از ره دیگر گذرد
ناگهان گر گذرش سوی من افتد روزی / تا نبینم رخ او پیش روان تر گذرد
کاش جان بگسلد از تن که مگر همره باد / گه گهی جانب آن سرو سمن بر گذرد
در چمن جون بهوای قد او گریه کنم / آب چشمم همه بر سرو و صنوبر گذرد
همنشینا نفسی پیش نظر جا بلی داشتم / طاقتم نیست که آن مه ز برابر گذرد
او بکف تیغ که جامی ز سر خود بگذر / من در آن غم که مباد از سرم در گذرد

جان بخشد آن لب کشته را و آنکه بخون فرمان دهد / خونخواریی آن شوخ بین کز بهر کشتن جان دهد
خاکم بس از افسردگی ریزید در میدان او / باشد سمند خویش را یکره بر آن جولان دهد
جانم فدای ساقیی کو آشکارا می خورد / و آنکه که دور ما رسد خونابه پنهان دهد
کو سایه بر خاکی افکند آن گلعذار غنچه لب / آن خار شاخ گل شود بر غنچه خندان دهد
هر تیر کان شوخ افکند در سینه با صد ذوق دل / کاهش جو جان در بر کشد که بوسه بر پیکان دهد
جون دست ندهد وصل او دوراست جیب تند خو / آن به که عاشق خویش را خو با غم هجران دهد
کردی ز رامش گر چه شد در چشم جامی این زمان / آرد بدامنها گهر از دیده تا تاوان دهد

سحر نسیم صبا مژده حبیب آورد / نوید مقدم گل سوی عندلیب آورد
بعید نیست که صد جان کشم ده بشانه / از این بشارت دولت که عنقریب آورد
گذشت باد بر آن پیرهن که سوی چمن / بدامن سمن و جیب غنچه طیب آورد
بلاست تیغ فراق و حبیب می داند / که این بلا بسر من همه رقیب آورد
طریق عشق چه پوشم که بخت تیره مرا / ز قسمت ازل اندوه و غم نصیب آورد
غریب شهر جو جامی نداشت دسترسی / [illegible] آنک پیش تو این گفته غریب آورد

شب چو دل سوخته آهی ز سر درد کشید … صبح بشنید و نماندم نفس سرد کشید
من و جام می و شکر کرم پیر مغان … که بمیخانه مرا همت آن مرد کشید
دارم از دوست غباری که چو من گرد شدم … در ره او چه رود دامن از آن گرد کشید
ماه در خط شود از رشک تو زین سان که رخت … گرد خورشید رخت غالیه پرورد کشید
روز بازار رخ خوب تو چون دید فلک … رقم حسن چرا بر مه شب گرد کشید
شاید ار خواهد که کند قصه هجران تحریر … کین همه جدول خونین برخ زرد کشید
جامی از دل غم و درد نه اندر ره عشق … که نشد مرد هر آنکس که نه این درد کشید

هر آه جگر سوز که از سینه بر آید … دودیست که زو بوی کباب جگر آید
نزدیک بمردن رسم از بس که طپد دل … چون شکل تو از دور مرا در نظر آید
من بنده آن روی که هر بار که بینم … در چشم من از بار دگر خوبتر آید
از خون جگر ره نگذر دیده به بندم … زان روز نه که غیر خیال تو در آید
بگذر بسرم عمر کسی تا فکنم سر … در پای تو زان پیش که عمرم بسر آید
پیوسته دعای تو کنم چون کنم اینست … کاری که بدست من درویش بر آید

جو ناله مکن کار دگر جامی ازین بس … باشد که ز صد ناله یکی کارگر آید

جان بر بید از تن رگ جان آه دل پیوسته شد … چنگ افتاد از نوا چون تار او بگسسته شد
بی رخ جانان تماشای جهان لطفی نداشت … آب روی این چمن باغ زان گل نورسته شد
بس که چشم ریخت در هجر رخت باران اشک … عاقبت از لوح دل نقش صبوری شسته شد
شد فکار از رشک حاسد از دل و جان گرچه زو … زخم تیغت مرهم جان منی دل خسته شد
گه گهی دل جانب محراب مایل داشت دل … تا نمودی آن دو ابرو میل دل پیوسته شد
تا ز جعد مشکبویش در رخ بستی نقاب … بر رخ جامی در اقبال و دولت بسته شد

دل با خیال آن لب میگون ز دست شد … ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد
نتوان بگنج صبر نشستن چنین که یار … برخاست باز و فتنه اهل نشست شد
از طرف باغ ناله بلبل بسی رسد … مسکین مگر بدام کسی پای بست شد
آن بت نمود عکس رخ خود در آینه … من بت پرست گشتم و او خودپرست شد
بگذر دلا ز فکر دهانش ز بود خویش … چون نیستی ایست عاقبت هر چه هست شد
از تاج سلطنت سر ما گر نشد بلند … این بس که زیر پای تو چون خاک پست شد

جامی شکست شیشه تقوی و کار او … در عاشقی درست همه زان شکست شد

آهوی چشم تو دل شیران دبن برد … آهو که دید کو دل شیران چنین برد
تا هم بس از بچه در همت روی از صبا … ترسم که خاک پای تو ام از جبین برد
گرد از تتاب مهر تو شرمنده اختری … هر پاره دل که آه بچرخ برین برد
واعظ که وصف خلد همی کرد شرم داشت … پیش لبت که نام می و انگبین برد
ندهند نیم جو غذ بعد سال زهد کیست … کین قصه را بزاهد خلوت نشین برد
آتش بهفت چرخ زند برق آه من … گر نیم شعله زین جگر آتشین برد
جامی خیال خال تو با خود بخاک برد … چون مور دانه یافت بزیر زمین برد

با تو آنکس که ز هر جا سخنی میگوید … حیفم آید که حدیث جز منی میگوید
هیچکس سر دهانت بحقیقت نشناخت … هر کسی بهر دل خود سخنی میگوید
بر سر خاک شهیدان تو هر لاله جدا … شرح داغ دل خونین کفنی میگوید
شمع را شعله ز آتش بزبان بس که هنوز … حال پروانه بهر انجمنی میگوید
وصف رخسار و قد تست اگر در چمنی … بلبل قصه سرو و سمنی میگوید

من بیاد تو خوشم ذکر زبان باد بخیر … کش چو تسبیح بهر دم دهنی میگوید
گفته جامی از آن همچو شکر شیرینست … که ز شوق لب شیرین دهنی میگوید

با تو آنان که حدیث چو منی میگویند … پیش جان قصه فرسوده تنی میگویند
من نه آنم که کسی پیش تو گویم سخنم … بهر تسکین دل من سخنی میگویند
عندلیبان ز سر سرو باواز بلند … ذکر بالای تو در هر چمنی میگویند
نکشد خاطر من جز بتو هر جا که کسان … سخن عشق گری غمزه زنی میگویند
کوه غمهای ترا می کنم از تیشه صبر … منم امروز اگر کوه کنی می گویند
با تو نازک بدنان ها که ز گل یاد کنند … پیش یوسف خبر از پیرهنی میگویند
سوز جامی نشد ای شوخ هنوز روشن … گرچه این قصه بسر انجمنی میگویند

دوش چشم من بخواب و بخت من بیدار بود … شب همه شب مونس جانم خیال یار بود
دیدمش در خواب چون بیدار شد بخت اندکی … این قدر زین بخت خواب آلود هم بسیار بود
لعل تو در خنده هر باری که شکر بار گشت … در برابر چشم من از گریه گوهربار بود
لذت شیرینی گفتار او در دل بماند … الله الله آن چه لبهای شکر گفتار بود
وه که رفت از خاطرم در خواب با من هر چه گفت … گرچه کار من همه شب تا سحر تکرار بود

روز در چشمم شب تیره ست بی رخسار تو	ای خوش آن روزی که چشم من بر آن رخسار بود
خواب خوش بادت حلال ای دیده چون بخت ای ...	دیدا امشب انچه عمری کهان بیدار بود

شد خیال آن خط از دل و ان رخ مهوش نماند	دود زود از خانه بیرون رفت لیک آتش نماند
ناخوشیها دید مجنون از غم لیلی ولی	بهر ارباب دل ازوی قصهای خوش نماند
مست میراندی میان شهر دی ابرش سوار	بس عزیزا که سر زیر سم ابرش نماند
در لطافت سرو بگذشت از سرا و آن باغ	لیک در رفتار خوش زان قامت دلکش
پاک شد لوح دل از هر نقش لیکن جان من	ذوق یار ساده و جام می بی غش نماند
کرده بودی وعده تیری وه که زین بخت دژم	انچه بایستی مرا در دل ازان ترکش نماند
داشت جامی دین و دنیا نه و تقوی صبر و هوش	دولت عشق تو باقی باد کر هرش نماند

چو محمل بسته بر عزم سفر جانان برون آید	بهمراهی او صد کاروان جان برون آید
ندارد هیچکس تاب وداع او بگوییدش	که بر بیچارگان رحمی کند تا زان برون آید
مبندان ماه کو محمل که میگویند صد بیدل	نشاید کاروانی را که در باران برون آید
چه گویم بر گرفتاران دل سیل بلا خیزد	مرا هر قطره خون کز دیده گریان برون آید

ز سینه با خیالش رفت جان آری که هی رفتن	خوش بیت از صاحب خانه که با مهمان برون
من بیدل چو از شوق خط و رخسار او میرم	ز خاکم جای سبزه لاله و ریحان برون آید
نداند چو فغان جامی ز بانش چون جرس کویی	برای آن بود کز وی همین افغان برون

وصلت نیافت دل بخیال تو جان سپرد	جویای آب تشنه لب اندر سراب برد
یاری که پاک کرد بدامان رخم ز اشک	خون جگر چکید که چو دامان خود فشرد
لاغر شدم چنان که چو چنگ از درون پوست	بر تن رگی که هست مرا می توان شمرد
برگشته بخت آنکه قدم در وفای یار	ننهاد یار و عهد امانت بسر نبرد
عاشق نهاده جان بکف آید به پیش تو	درویش خدمتی که توانست پیش برد
من چون خورم که دوش چو ساقی بدست من	دور از لب تو جام می لاله گون سپرد
کز جام همچو می زدم از گرم من گداخت	که می چو جام از نفس سرد من فسرد
جامی که کند سینه بناخن سبب چه بود	جز آنکه جز وفای تو از دل همی سترد

این همه خون از لب لعل تو دل خون میخورد	انگبین نتوان چنین خوردن که او خون میخورد
شیخ شهر ما که بودی شهره در کم خوار کی	از همه در دور لعلت باده افزون میخورد

چو گل حسرت نیارد باغ در باغ امید	خار خارگانم که آب از لعل میگون میخورد
دل برست از زخم شمشیر بلا روز فراق	همچو آن پر دل که تیغ اندر شبیخون میخورد
سیل اشکم در نمی آید بچشم ان ماه را	گرچه هر شب موج ان بر اوج گردون میخورد
می کشد هر دم زمین در خود ز چشمم جوی خون	تشنه گویی کود می ازین جیحون می خورد
جور تو چه بر دل جامی سپی آید بلی	سنگ کز لیلی رسد بر جام مجنون می خورد

دوستان بازم عجب کاری فتاد	دل بدام عشق خونخواری فتاد
جان رمید از تن بکویش آرمید	از قفس مرغی بگلزاری فتاد
ما بلا خواسیم و زاهد عافیت	هر متاعی را خریداری فتاد
در حریم وصل محرم شد رقیب	دامن گل در کف خاری فتاد
چشم بوشیدم رخش دیدم بخواب	خفته را بخت بیداری فتاد
عقل شد مفتون مشکین طره اش	ساده در دام طراری فتاد
عمرها جامی وفا ورزید و مهر	کارش آخر با جفاکاری فتاد

دل قدت را بلاست میگوید	گرچه نگویم که راست میگوید

هر کرا دیده شد غبار درت	دیده را توتیاست میگوید
درد خود پیش تو هر کرا گفتم	درد تو بی دواست میگوید
لب تو خط فزود می گوییم	لب من جا نفزاست میگوید
تیر من گفت در دولت جعفت	انچه در دل مراست میگوید
قتل من کار تست می گوییم	قتل تو عار ماست میگوید
ست هر موز زلف او عمری	جامی این عمرهاست میگوید

تا دامن ان تازه گل از دست برون شد	چون غنچه دلم بسته اغشته بخون شد
گفتم نکنم میل چراغان چو شوم پیر	فریاد که چون پیر شدم حرص فزون شد
بگشاد صبا تاری از آن زلف مسلسل	صد خسته جگر بسته زنجیر جنون شد
از بس که مرا سوخت خط غالیه بویت	از دود دلم روی هوا غالیه گون شد
صد بار شد از عشق توام حال دگرگون	یکبار نگفتی که فلان حال تو چون شد
جان سوخت غم عشق توام شاد مبادا	انکس که درین ورطه مرا راه نمون شد
مرغ دل جامی که کسی را نشدی رام	
در دام سر زلف تو افتاد و زبون شد

دل ز خوبان نکشد جز سوی آن سرو بلند
وه چه خون شد جگرم زین دل دشوار پسند

رنج بی فایده چندین مکش ای خواجه حکیم
کی بود مرهم تو داغ مرا فایده مند

هر درختی که دلم در چمن جان بنشاند
تند باد غمت آنرا همه از بیخ بکند

خندهٔ غنچه بود وقت گل از گریهٔ ابر
گریهٔ من نگر ای غنچهٔ سیراب و بخند

خط شبرنگ تو دود دلیست کز آتش برخاست
چون نهی چشم بر آن خال سیه سوخت سپند

من ندانم که کشم از خط سودای تو سر
گرچه سازند جدا چون قلمم بند ز بند

کی رسد دست به مشکین رسنش جامی را
همتش گرچه بر اوج فلک انداخت کمند

کسی کش نیست طاقت کز قبا پیراهنت بیند
کجا تاب آورد کز پیرهن نازک تنت بیند

جفای تو همه با خویش خواهد عاشق بیدل
نمی خواهد که فردا دست کس در دامنت بیند

نبیند سر حسنت را کسی زینسان که من دیدم
مگر چون مردم چشم من از چشم منت بیند

نیارد گشت گرد شمع رویت دل چو پروانه
ز بس پروا ز جان عاشقان پیرامنت بیند

گر آهو شیوهٔ چشم تو بیند از خدا خواهد
که خود را کشته پیش غمزهٔ صید افکنت بیند

نیابد آشکارا خنده بر لب غنچه را دیگر
اگر در دیده زیر لب تبسم کردنت بیند

بپای روزنت جامی چه آید بهر نظاره
که نبود زهره آنش که سوی روزنت بیند

وقت گل زان گونه کز گل سبزهٔ تر می دهد
کشتهٔ آن غمزه را از خاک نشتر می دهد

میزند تیغ غمت در باغ با سرو سهی
بید زان رو بجای برگ خنجر می دهد

کس نیابد بوی راحت از دل محنت کشم
آری آن ریحان ازین ویرانه کمتر می دهد

مردم چشمم خیال خواب چون بندد که
کز خیال آن مژه خارش ز بستر می دهد

کی شود پاک از گیاه غم مرا کشت امید
کش ز یکجا میکنم صد جای دیگر می دهد

از فسون خوان شد فزون سوز من ای همراه او
بر دل من میدمد گویی بر اخگر میدمد

زنده شو جامی که جان بازان تیغ هجر را
از فروغ روی جانان صبح محشر میدهد

کو صبا تا ره بر خوش خرام من برد
که سلام او رساند که پیام من برد

در بیان شوق او هر لحظه چون اوراق گل
دفتری رنگین ز اشک لاله فام من برد

نامهٔ من کی تواند برد قاصد پیش یار
چون ندارد هرگز آنکه یاد نام من برد

شد دلم چون نافه خون تا آمد آن آهو بدام
وای من گر عشوهٔ دهرش ز دام من برد

از خدا خواهم رسولی در دعا هر صبح و شام
تا بیار من دعای صبح و شام من برد

شد ز جام صبر کام عیش من تلخ ای طبیب
شربتی فرما که این تلخی ز کام من برد

ساقیا بی خیال آن لب آمد جم کجاست　　تا جو جامی جرعهٔ عشرت ز جام من برد

دلم در حلقهٔ زلف تو شد بند　　ز من مکسل که محکم گشت پیوند
بر آن لب خال ما بس خط میفزا　　بلا بر جان من زین پیش مپسند
چه سود از پند گویان بیدل را　　که گیرد عالمی از حال او پند
بخدمت کاری سرو بلندت　　میان صد جا کمر بسته نی قند
ز بنده لاف عشقت گر گناه است　　گناه از بنده و عفو از خداوند
ز دستم افکنی هر دم سر زلف　　ز پا افتادم ای جان سرکشی چند
نسنگ کرت نهی مقدار جامی　　ولی هست او بدین مقدار خرسند

تو طفل خورد سالی و ما پیر سالخورد　　با ما ببین که عشق تو پیرانه سر چه کرد
چشم سیاه سرخ چه سازی بخون من　　موی سفید من نگر ای جان و روی زرد
بگشاد بند زلف که افتاد صد گره　　بر رشتهٔ امید من از چرخ تیز گرد
نقش نکوتر از خط زنگاریت نیست　　کلک قضا که زد رقم این لوح لاجورد
جندین چه سود گریهٔ واعظ چو مستمع　　افسرده از شنیدن این گفتهای سرد

زلف تو دید جامی و دستی بر آن نیافت　　عمر دراز یافت ولی هیچ بر نخورد

چون سوار آن خسرو خوبان براهی بگذرد　　بادی از جانهای مشتاقان سپاهی بگذرد
یاد آن شکل و شمایل جان و دل سوزد مرا　　هر کجا جابک سواری کج کلاهی بگذرد
دمبدم هجران نخواهم زیر زخم کشد تیغ جفا　　وه چه باشد گر ز خون بی گناهی بگذرد
من که از یک روزه هجران اینچنین غم میبرد　　وای جان من اگر سالی و ماهی بگذرد
ماند نامش بر زبانم وه چه خوش باشد اگر　　نام من هم بر زبانش گاه گاهی بگذرد
شکل آبادان شود در هر دلی کان مه گذشت　　وای بر ملکی که ظالم پادشاهی بگذرد
هر طرف کان شوخ راند جامی بی صبر و دل　　از عقب افغان کنان چون دادخواهی بگذرد

سرو من در سایهٔ سنبل سمن می پرورد　　سبزهٔ تر در کنار نسترن می پرورد
باغبان گر بیند آن رخسار و خط ماند خجل　　زین گل و ریحان که بر طرف چمن می پرورد
هر گیاه غم که سر بر زد ز خار محنتی　　عشق تو از آب چشم من می پرورد
مایه بخش اشک غماز ام از خوناب دل　　دشمن خود را بخون خویشتن می پرورد
از نی کلک تو شیرین لاله را از بی ستون　　گردش دوران بخون کوه کن می پرورد

توة مجنون غم بود در وادی لیلی و بس ... وه که مسکین طعمهٔ زاغ و زغن می پرورد
گوش کن گفتار جامی را که در وصف لبت ... می گدازد جان شیرین و سخن می پرورد

بغمزه کشت جوان نازنین سوار شود ... هزار خسته دلش خاک ره گذار شود
رسید جان بلب و دم نمی توانم زد ... که سر عشق همی ترسم آشکار شود
بیاد روی تو هر گه بگلستان گذرم ... ز گریه دیدهٔ من ابر نوبهار شود
بخاک پات کزین آستان نخواهم رفت ... اگر چه قالب فرسوده ام غبار شود
ز جام شوق تو باشد مدام جامی مست ... مباد آنکه ازین باده هوشیار شود

فردا که دوست کشتهٔ خود را ندا کند ... خیزد ز خاک و بار دگر جان فدا کند
شد روی دوست قبلهٔ ما کو امام شهر ... تا در نماز خویش بما اقتدا کند
بس پیر سال خورد که چون طفل خرد سال ... در مکتب تو لوح محبت هجا کند
حاشا که من لباس سلامت کشم بدوش ... گر عشقم از بلاس ملامت ردا کند
مسکین فقیه میکند انکار حسن دوست ... با او بگو که دیدهٔ جان را جلا کند
تو در میانه هیچ نهٔ هر چه هست اوست ... هم خود الست گوید و هم خود بلی کند

جامی

جامی بمیر در غم یاری که بهر او ... گر صد هزار بار بمیری کرا کند

هیچگه بینم که آن مه مهربان من شود ... رام گردد با من و آرام جان من شود
استخوان شد این تنم از لاغری و آن هم خوشست ... گر سگش با میل سوی استخوان من شود
زان لب شیرین تکلم یک سخن گر بشنوم ... تا قیامت آن سخن ورد زبان من شود
گر سگ خود خواندم آن آهوی مردم شکار ... شیر گردون خواهد از کمتر سگان من شود
آتش افکن در من ای آه و سراپایم بسوز ... باشد آن مه واقف سوز نهان من شود
این چنین جولان کنان کان شهسوار آید برون ... جای آن دارد که باز از کف عنان من شود
گفتمش جامی بپابوس سگانت کی رسد ... گفت از روزی که خاک آستان من شود

مرا بکوی تو خواهم که خانه باشد ... ز بهر آمدن آنجا بهانه باشد
من آن نیم که عنان گیرت توانم کرد ... مرادم از تو همین تازیانه باشد
چه بیم ز آتش دوزخ که گفت واعظ شهر ... که آن ز شعلهٔ شوق زبانه باشد
ز خوبی تو بهر جا حکایتی گفتند ... حدیث یوسف مصری فسانه باشد
سگیست جامی و جایش همیشه خاک درت ... نه آن سگی که بهر آستانه باشد

گر از پیراهنت بویی بطرف گلستان آید   زند گل جامه بر خود چاک و بلبل در فغان آید

بر آن اندام نازک چون پسندم بار پیراهن   که بر وی سایهٔ گلبرگ دانم هم گران آید

بحلق تشنه آب زندگی دانی چه خوش باشد   مرا تیغ جفایت بر گلو خوشتر از آن آید

چو نی هر استخوانم شد ز پیکان تو روزنها   کنون گردم زنم صد ناله از هر استخوان آید

دهانت غنچه عارض گل برت نسرین خطت سنبل   مبادا کین بهار حسن را هرگز خزان آید

مکن خورشید من از تیغ بیم خاکسار خود   که بر تا بوزمین گر صد بلا از آسمان آید

همین بس دولت جامی که خاک آستانش شد   گران عزت نمی یابد که در سلک سگان آید

رخت ز غالیه خط گرد آفتاب کشید   خطت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید

مصور ازل ابروی دلگشای تو بست   ز مشک ناب هلالی بر آفتاب کشید

سگ تو خواست برای قلاده عقد گهر   برشتهٔ مژه چشمم در خوشاب کشید

بدرس میکده زاهد ز دلق بشمینه   بساط ازرق بپای خم شراب کشید

شبی خیال تو دامن کشان ز ما بگذشت   کزین دو دیده بدامن بخون ناب کشید

ز خواب ناز چو بگشاد دیدهٔ نرگس   چه نازها که از آن چشم نیم خواب کشید

ز درد هجر عذابیست ناله رحمی کن   که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید

حقهٔ لعل تو از جوهر جان ساخته اند   کام هر خسته در آن حقه نهان ساخته اند

هر لطافت که نهان بود پس پردهٔ غیب   همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند

شوخی و ناز و کرشمه همه آورده بهم   فتنهٔ عالم و آشوب جهان ساخته اند

محنت هجر دهد چاشنی شربت وصل   درد مندان فراقت بهمان ساخته اند

آنچه بر صفحهٔ اندیشه کشد کلک قضا   شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته اند

آن نه بالاست نهالیست که از روضهٔ قدس   بتماشاگه عشاق روان ساخته اند

تا بر اطلبت بی قدمان بی نبرند   کعبهٔ وصل تو بی نام و نشان ساخته اند

بس که جامی صفت حسن تو نیکو گوید   عشقبازان سخنش ورد زبان ساخته اند

شبم در گوشهٔ هجران دو ابرو در خیال آمد   بسینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد

پس از مرگ ای همایون زاغ افکن استخوانم را   در آن صحرا که وقت بوی آن مشکین غزال آمد

روم در سایهٔ دیوار آن خورشید رخ میرم   چو خواهد آفتاب عمر را روزی زوال آمد

نشان نعلهای مرکبش جوید سرشک من   بلی سایل همیشه پایل صف نعال آمد

نیاید چو ز خوناب جگر در بر خدنگ او / که باغ سینه و بستان جان زو چون نهال آمد
زحمت شاید ار پایش نیاید بر زمین زان سان / که سرهای عزیزان در ره او پایمال آمد
بوصف آن دهان تنگ گفت اکثر سخن جامی / ازان رو عاشقان تنگدل را حسب حال آمد

دران کو میروم هر لحظه باشد یار پیش آید / زهی دولت زهی صد بار اگر یکبار پیش آید
نیاید هرگزم پیش آن بلای جان بنود ستان / که میگویند عاشق را بلا بسیار پیش آید
درین کو از فغان و نالهٔ غمدیدگان هر کس / که پیش آید مرا با دیدهٔ خونبار پیش آید
بوصف حال خود صد داستان بر یکدگر بندم / همه از بیم فرو ریزد چو آن خونخوار پیش آید
چنان بیخود شوم هر که نهم پا بر سر کویش / که از در باز نشناسم اگر دیوار پیش آید
دلم در کار عشق انکار دارد لیک میدانم / ز خوی او که صد ره دیگرش انکار پیش آید
طریق عشق جانا جامی اول می نمود آسان / چه دانستم که آه این همه دشوار پیش آید

دی چو دید آن مه مرا از راه گردیدن چه بود / وان روان بگذشتن آنگه باز پرسیدن چه بود
با رقیبان گر نه رمزی داشت از من در میان / آن اشاره کردن پنهان خندیدن چه بود
بیدلی میگفت دی کان ماه را خانه کجاست / من ز غیرت سوختم کان خانه پرسیدن چه بود

بر نشان پای او پیدا زنم بهانهٔ سجده را / تا نگوید کسی که رخ بر خاک مالیدن چه بود
گر نه آخر دلش جا کرد قول مدعی / بیگناه از عاشق بیچاره رنجیدن چه بود
من نیاسودم ز ناله دوش و آن بدخو نگفت / شب همه شب بر سر آن کوی نالیدن چه بود
جامی افزای جوان بازیچهٔ طفلان شدی
خود بگو پیرانه سر این عشق ورزیدن چه بود

هر شب ز غمت بیکسی دلم زار بنالد / از نالهٔ زارم در و دیوار بنالد
بی روی تو نالد دل از این سینهٔ صد چاک / چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد
ای از دل سخت تو که یک ره نکنی گوش / گر عاشق دلسوخته صد بار بنالد
افغان دلم آید ازان طرهٔ شبرنگ / چون نالهٔ مرغی که شب تار بنالد
گر کوه کن از عشق بنالید عجب نیست / گر کوه بود والله ازین بار بنالد
بر قصر طرب خفته چه آگاهی ازانت / کازرده دلی در تک دیوار بنالد
جامی مکن از یار فغان گر ستمی کرد
یار آن نبود کز ستم یار بنالد

یار رفت از چشم و در دل خار خار او بماند / بر جگر صد داغ حسرت یادگار او بماند
روی گرد آلود خود بر خاک سودم هرکجا / از سم مرکب نشان بر رهگذار او بماند

گرچه برگشتن ز عمر رفته نتوان داشت چشم / عمرها چشمم براه انتظار او بماند
گرد رخسارش نه خط است آنکه چون زلفش زباد / عنبرافشان گشت گردی بر عذار او بماند
سرو من بگذشت بر طرف چمن دامن کشان / شاخ گل باران لطافت شرمسار او بماند
ذوق مرهم نیست مجروح خدنگ دوست را / زخم پیکان بس که در جان فکار او بماند
دور ازان لبهای میگون ماند جامی تلخ کام
راحتی پی رفت و تشویش خمار او بماند

ز خاکم چو خونین گیاهی برآید / ز هر شاخ برگ وفایی (نوایی) برآید
چو آتش مشو تند و سرکش مبادا / که دود از دل مبتلایی برآید
ببوی تو از جا جهم مست و بیخود / ز هر سو که آواز پایی برآید
دوم پیش چون اشک و حال تو پرسم / ز کوی تو چون آشنایی برآید
طبیبا یکی دفتر خویش بگشا / بود درد ما را دوایی برآید
بسی باید از دیده خون ریخت جامی / که کام دل از دلربایی برآید
نکو گوش کن کان منم گرد کویت
چو شبها فغان گدایی برآید

چیست میدانی صدای چنگ و عود / انت حسبی انت کافی یا ودود

نیست در افسرده کان ذوق سماع / ورنه عالم را گرفتست این سرود
آه ازین مطرب که از یک نغمه اش / آمده در رقص ذرات وجود
جای نه ساحل و وهم و خیال / جان عاشق غرقهٔ بحر شهود
هست بی صوت حجاب قدس عشق / آنکه در هر صورتی خود را نمود
در لباس حسن لیلی جلوه کرد / صبر و آرام از دل مجنون ربود
پیش روی خود ز عذرا پرده بست / صد دری غم بر رخ وامق گشود
در حقیقت خود بخود می باخت عشق / وامق و مجنون بجز نامی نبود
عکس ساقی دید جامی زان فتاد
چون صراحی پیش جام اندر سجود

چو سر کویش من آواره را مسکن مباد / بلبل بی خانمان ما را جای در گلشن مباد
بر درش شبها سگان را جای و من محروم ازان / وه چه دولت اینکه دارم سگ بروز من مباد
گرچه هر دم خاک گردد در رهش صد جان پاک / هیچگه زین رهگذر گردی بر آن دامن مباد
صد بلا گر پیش آید هر کامی مرا / هرگزم از کوی عشقش راه برگشتن مباد
گر سگانش را خلد خاری بپا از هجران / غیر نوک نشتر مژگان من سوزن مباد
گر بود روزی معاذالله که نتوان دیدنش / جامی بیچاره را آن روز جان در تن مباد

دیده را دیدی روشن کی چه از مردم بود / جز بروی آن پری رو چشم من روشن مباد

یارب چه شد امروز که آن ماه نیامد … جان سوخت ز غم وان بت دلخواه نیامد
از خاک درش بود مرا چشم غباری … این لطف چو از باد سحرگاه نیامد
از لذت تیغت چه خبر مرده دلان را … چون زخم تو جز بر دل آگاه نیامد
هرگز بسر خاک شهیدان نگذشتم … کز خاک شهید غم تو آه نیامد
جامی من و جام می و قلاشی و مستی … چون زهد و صلاح از من گمراه نیامد

کسی کو شب ببالین من بیمار می گردد … دلش از ناله های زار من افگار می گردد
غم من خور خدا را پیش از آن ساعت که گویندت … فلان دیوانه گشته گرد هر بازار می گردد
زحمت منما که بر من جان سپردن در دمی آسان … ز محرومی دیدار این چنین دشوار می گردد
خوش آن روزی که گفتی با رقیبان چون مرا دیدی … که این مسکین بکوی ما چرا بسیار می گردد
اجل بس نیست کوبی بهر خونریز دلفگاران … که با آن داغ هجران تو اکنون یار می گردد
مه مقصود روی از مطلع امید ننماید … بر غم من چنین کین چرخ کج رفتار می گردد
بکویت خاک شد عاشق ولی با صد غم و حسرت … بشورش جان بگرد آن در و دیوار می
تو خوش بر مسند راحت بخواب نازی و جامی … بگرد کوی تو تا صبحدم بیدار می گردد

بگلگشت بهار این خاطر ناشاد نگشاید … ز گل بی روی تو جز ناله و فریاد نگشاید
چه سود از روزن جنت اگر شیرین معاذالله … ز کوی خود دری در روضهٔ فرهاد نگشاید
درآید هر که را بینی ز در یاری و غمخواری … دری محنت سرای عاشقان جز باد نگشاید
مخوان زین بیش درس ای همدم علم ز کوی او بابالم … که مشکلهای عشق از خدمت استاد نگشاید
مگو جامی بدان مه کز غم خویشم رهایی ده … خلاص مرغ دام افتاده از صیاد نگشاید

ترا هرگز گذر زکلبش بر جانب نمی افتد … که از شوق تو گل را چاک در دامن نمی افتد
چنین کز شیشه برق آه با گردون رود شبها … عجب دارم که مه را شعله در خرمن نمی افتد
چه حاصل گر مرا از زخم پیکان سینه روزن شد … چو هرگز پرتوی زان مه برین روزن نمی افتد
جفا نیست می نالم ز دست آن ترک جفا پیشه … که صد ره میکنم افغان بحال من نمی افتد
بامونت آن نرگس جادو مکن جامی … که آهو این چنین خونریز و مردافکن نمی افتد

خواست هر سو فتنه کوی فتنه کوی من رسید … برسمند ناز ترک تندخوی من رسید
اشک خونین برزخ زردم نشانی بیش نیست … آنچه در شبهای تنهایی بروی من رسید

ز آسمان هر سنگ بیدادی که آید بر زمین … گرد بخت بد مدد کان بر سبوی من رسید
ای خوش آن ساعت که گفتی چون بدیدم زود دور … اینک آن دیوانهٔ ژولیده موی من رسید
همچو جامی سرمهٔ چشم جهان بین ساختم … هر غباری کز سم اسب تو سوی من رسید

دردا که عشق یار بدیوانگی کشید … خط جنون بدفتر فرزانگی کشید
ایزد چو شمع حسن وی افروخت در ازل … بر ما رقم بمنصب پروانگی کشید
ای من غلام همت آن رند پاکباز … کو درد داغ عشق بمردانگی کشید
هر کس بکوی عاشقی از خان و مان گذشت … با او حبیب رخت بهمخانگی کشید
جامی در آشنایی و یاری نمود سعی … چند آنکه طبع دوست به بیگانگی کشید

ای کسانی کز در آن کوی گذاری دارید … این چنین در غم و اندوه مرا بگذارید
ناگهان گر سوی آن ماه گذاری بکنید … بر شما باد که از حالت من یاد آرید
سر بسر قصهٔ غمهای مرا عرضه دهید … یک بیک محنت و اندوه مرا بشمارید
می روم سوی عدم جان مرا بستانید … یادگاری بسگان در او بسپارید
تن فرسودهٔ من بر سر راهش فکنید … چه شود یک خس و خاشاک دگر انگارید
بعد مرگ از من محروم گهی یاد آرید … شکر از آنکه نه محروم از آن دیدارید
چو گیاه غم و حسرت ندمد از گل من … هر چه تا روز ابد بر سر خاکم کارید
باغ خلد ار شودم جای هنوزم باشد … بر شما رشک که در سایهٔ آن دیوارید
رفت آغشته بخون جامی از آن قصه بخاک
شاید ار بر سرش از دیده و دل خون بارید

پیش تو چاره‌ای نمی توانم کرد … وز تو خود رایی نمی توانم کرد
می توانم ز خویش قطع امید … وز تو قطعایی نمی توانم کرد
سوختم ز آتش نهان و هنوز … آشکارایی نمی توانم کرد
سرو خواندم قد ترا وز شرم … سر بالایی نمی توانم کرد
جامی از من شکیب و صبر مجوی
که من اینها نمی توانم کرد

آن قوم که احرام سر کوی تو بستند … تا سر ننهادند براحت ننشستند
هرچند که هرگز می و میخانه ندیدند … همواره ز شوق لب میگون تو مستند
خوش حال شهیدان فراق تو که باری … رفتند وزین داغ جگرسوز برستند
زین سان که ترا دوست گرفتند مغان … ترسم که ازین پس بخدا بت پرستند

جون جام تنک بود دل نازک حلب   کر سنک ستم سیم بر اتش بشکستند

وه کز ان سلطان بمظلومان نگاهی هم نکرد   ور تکبر کوش سوی دادخواهی هم نکرد
بهر پابوس بر امش سالها بودیم خاک   هرکز ان بدخو گذر برخاک راهی هم نکرد
کیست عاشق بیدلی کز تیرباران جفا   خورد صد زخم بلا بر جان و اهی هم نکرد
بر در و دیوار خود نکذاشت سایم روی زرد   اه کزین اعتبار برک کاهی هم نکرد
من ندانم از چه شد جامی چنین بی ابرو   کرچه نامد از وی احسانی کناهی هم

پاکبازان همه نظاره ان روی کنند   راستان میل بدان قامت دلجوی کنند
غمزه ها را مکن انکیز پی غارت دین   کافرانند مبادا که بدین خوی کنند
جون شوم خاک سرم بر سر کویش فکنید   باشد این کار سفال سک ان کوی کنند
سالکان پی کشش دوست بجایی نرسند   سالها کرچه درین راه تک و بوی کنند
من کز وقبله جو با خاک برنوم زینهار   هرکجا منزل ان روی بدان روی
وصف ان روی جو کل کو بکلسان جامی
بلبلان جند حدیث کل خودروی کنند

جو در شبکون لباس ان مه بکشت شب برون آید   دلم زان شکل عیارانه در قید جنون آید
زبس خون و فغان زخت ان ترک جفا پیشه   غباری کز سران کوی خیزد بوی خون آید
مریز ای دیده خون دل مبادا تیر مژکانش   کشد آب از تف و تاب درون نالان برون آید
جان کوهی که بر دل داشت فرهاد از غم شیرین   صدای ناله تا اکنون سزد کز بیستون آید
شدم جون لاله رنکین جامه ای شاخ کل نازک   زبس کز دیده بی روی تو اشکم لاله کون آید
جفایی کر رسد از تو من واز تو کله حاشا   تو لطفی از تو سر تا پای اینها از تو جون آید
خدارا جون ببزم عیش بنشینی بکو یک ره   طفیل دیکران بیجاره جامی هم درون آید

برمن از خوی تو هرجند که بیداد رود   جون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
کره از طره مشکین مکشا پیش صبا   عمر صد دلشده مپسند که برباد رود
جون بویرانه غم جا نکند مرغ دلم   جغد از ان نیست که در منزل اباد رود
تا بکی عاشق دلخسته بامید وصال   شادمان سوی درت اید و ناشاد رود
نقش شیرین رود از سنک ولی ممکن نیست   کر خیال رخش از خاطر فرهاد رود
خاک بادا سر من در ره آن سرو روان   کر کرفتاری من بیند و ازاد رود
دل ایان غمزه خونریز کشد جامی را   صید را جون اجل آید سوی صیاد رود

خاک کویش را بس از کشتن بخونم کل کنید   خانه سازید و جانم را در ان منزل کنید
جون بریزد خون من این بس دیت کز بعد قتل   کاه کاهی نسبت خونم بدان قاتل کنید
حیف باشد خون من در کردنش بهر خدا   پیش ازان دم کو کشد خنجر مرا بسمل کنید
تن اکر بیمار شد بر سر میاریدم طبیب   ای عزیزان کار تن سهلست فکر دل کنید
نیست پیش اهل دردی زین دردی بتر   جند تدبیر دوای دردی حاصل کنید
جند در دسر کشد جامی ز کفت و کوی عقل
ای حریفان بازش از یکجرعه لایعقل کنید

بازم کمند شوق بسوی تو می کشد   خاطر بخدمت سکی کوی تو می کشد
دل کو دوا کسه از غم خوبان همی کریخت   عشقش عنان کرفته بسوی تو می کشد
بوی تو یافت از کل و رسته باغبان   جندین جفای خار ببوی تو می کشد
تهمت جه بر زمانه نهد دل بجور و کین   کینها همه ز تندی خوی تو می کشد
اشفته بلبلیست جدا از بهار و باغ
جامی که ناله پی کل روی تو می کشد

کدام سر که برین استانه خاک نشد   کدام دل که بتیغ غمت هلاک نشد

کدام پیرهن ناز دوخت شاهد کل   که در هوای تو جون جیب غنجه جاک نشد
بجرم عشق مرا غم هزار بار بسوخت   عجب تر انکه کناهم هنوز پاک نشد
کذشت ناوک مژکان و غمزه ها بکذشت   هنوز لذتش از جان دردناک نشد
کرفت بی مه رویت شبی که جامی را
سرشک تا سمک و ناله تا سماک نشد

خرم دل انها که بمیخانه نشستند   وز وسوسه خانقه و مدرسه رستند
جون پرده ریا جامه تقوی بدریدند   جون توبه ما خامه فتوی بشکستند
غم یار و بلا مونس و اندوه ندیم است   ای دل تو کجایی که حریفان همه مستند
بتکده بکذر که زلف کشاده   تا روی تو بینند و کر بت پرستند
مستان جه عجب کر بزمین جرعه فشانند   خون دل ما جرعه جشمان تو مستند
پیش تو جه کویم سخن سدره و طوبی   بخرام که با قد بلندت همه پستند
جامی حرم کعبه مقام همه کس نیست
این بس که دری دیر بروی تو نبستند

تا کی از هجر تو با غم همنشین خواهیم بود   با سرشک کرم و آه اتشین خواهیم بود
تو حریف دیکران ما از غمت جامه دران   تا تو باشی انجنان ما همجنین خواهیم بود

جون تو از اندوه ما شادی مخور غم زانکه ما　　از تو دایم با دل اندوه کین خواهیم بود
در کمان ابرویت بیند نهان هر کس نظر　　بعد ازین هر جا که باشی در کمین خواهیم بود
سنبل زلف تو جون خرمن بر کل از مشک　　کرد آن خرمن کدای خوشه جین خواهیم بود
تا قدم بیرون نهی بر آستانت عمر ما　　ایستاده نقد جان در آستین خواهیم بود

ای نشانده بر بساط عیش خلقی تا بکی
ما جو جاکوی غم جو جامی بر زمین خواهیم

عاشقم ای دلم غریب و اسیر　　کارم از دست رفت دستم کیر
ما بیاد تو زنده می مانیم　　ورنه هجران نمیکند تقصیر
هر دم از اشک سرخ بر رخ زرد　　شرح شوق تو میکنم تحریر
جه عجب کز توام کزیری نیست　　نیست کس را ز جان خویش کذیر

جامی اشفتهٔ جوانی شد
سود کی داردش نصیحت پیر

ای ز مشکین طره ات بر هر دلی بندی دکر　　رشته جان را بهر موی تو پیوندی دکر
زلف تو یارب جه زنجیرست کز سودای او　　هر زمان اشفته می کردد خردمندی دکر
تا سماع قول مطرب داد پند من حکیم　　خوش نمی اید که دارم کوش بر پندی دکر

کر پدر خورشید و مادر ماه باشد فی المثل　　بر زمین ناید نکوئی جون تو فرزندی دکر
جون رسد مشکین دلم زان زلف خم در خم که هست　　هر خمی صد حلقه و هر حلقهٔ بندی دکر
محتسب سوکندم از می داد و عهد کل رسید　　وه که می باید شکستن باز سوکندی دکر
دل کرفت از خانقه جامی ره میخانه پرس　　تا پی معشوق و می کیریم یکجندی دکر

عیدست و دارد هر کسی عزم تماشای دکر　　ما را نباشد غیر تو در دل تمنای دکر
صد خوب پیش آید مرا خاطر نیاساید مرا　　زین ها جه بکشاید مرا جون عاشقم جایی
نی ره مراد رخانهٔ نی جای در کاشانه　　هر لحظه جون دیوانهٔ کردم بصحرای
بکداخت از غم جان و تن جندان نخواهم زیستن　　بین برحمت سوی من امروز و فردای
از من جه پرسی این و آن خواهی نخواندی بران　　محکوم فرمانم کان نبود مرا رای دکر
ای فاخته دل می نهی بر قامت سرو سهی　　کویی نداری اکهی از قد و بالای دکر
جامی نخواهد از تو دل زیرا که در جین و جکل　　همجو تو ای جان کس نبود دلارای دکر

زهی رفته ترا هر طرف سپاه دکر　　ز ظلم جشم تو هر کوشه دادخواه دکر
کجا روم که ز دست غمت کنم فریاد　　که نیست جز تو درین ملک پادشاه دکر

جو جان دهیم زغم غیر خار نومیدی　　نروید از کل ما بی دلان کیاه دکر
کهی که بر سر راهی تو منتظر باشم　　مکن بر غم خدا را نظر براه دکر
اکر جنین زند از سینه شعله اتش آه　　جهان بسوزد اکر بر کشیم آه دکر
مکش بتیغ تغافل کمینه جامی را　　جه سود از آن که شود کشته بی کناه دکر

ز رشک قدت ای سرو سمنبر　　بعد پاره دلی دارد صنوبر
بباغ خلد اکر شاخ کلی هست　　توان شاخ کلی ای شوخ دلبر
نهال حسنی و ما جشم دار یم　　که ار یمت باب دیده در بر
مرا کشتی و تکبیری نکفتی　　جه سنکین دل کسی الله اکبر
کنایت زان لب امد پس عارف　　شراب سلسبیل حوض کوثر
نخواهد رفتن این پروانه را شمع　　ازان در بزم خود می سوزدش پر
خوشست از یاد تو پیوسته جامی　　ولی اکنون بدیدار تو خوشتر

شد بزلفت دل شکسته اسیر　　رب سهل علیه کل عسیر
صبر اندک غم فراوانست　　الجه من دارم از قلیل و کثیر

پر من خم بادهٔ کهن است　　مستفیضم ز فیض باطن پیر
رفتی از جشم حاضرست خدای　　که نه ا غایبم ز پیش ضمیر
وعدهٔ بوسه با دهان میکن　　بر من خسته کار تنک مکیر
بنده جامی اکر کشد پیشت　　تحفهٔ جان بلطف خود بپذیر
نیست بر طبع نازکت پنهان　　نکتهٔ تحفة الفقیر حقیر

ز دو سحر طایر قدسیم ز سر سدره صفیر　　که درین دامکه حادثه آرام مکیر
قدسیان بهر تو اراسته مجلسکه انس　　تو درین غمکده جون غمزدکان مانده اسیر
بکسل از دل ببر از جان که کذر نیست ازان　　دل بان شاهد جان ده که ازو نیست کذیر
هیج جا نیست که عکس رخ او پیدا نیست　　جرم آیینه بود کر نبود عکس پذیر
خم دیرینهٔ من پر نشست ای ساقی　　هر دم فیض دکر میرسد از جانب پیر
بادهٔ لعل ببر دو غصهٔ آرام از دل　　مدعی کر نبود کو برو از غصه بمیر
جامی ان راز که در پردهٔ جشمت بنهفت معنی اوست　　ای کلک تو جدا کرد باطان صریر
زیر این پردهٔ زنکار کسی محرم نیست　　پرده بکشا زرخ پرده نشینان ضمیر

ای ترا از گل سیراب تنی نازکتر بر تن از برگ سمن پیرهنی نازکتر
نیست در هیچ چمن راست بدین لطف قبا نیست در هیچ قبا زین بدنی نازکتر
هر شهیدی که بشمشیر غمت کشته شود خون نباشد ز دو ریش کفنی نازکتر
منم از دست کمان ای دل و جانم برست کم ندیدم ز تو ناوک فکنی نازکتر
نازکی سخت وصف کند جامی و بس زانکه گفتن نتوان زین سخنی نازکتر

نخواهم گر کشی تیغ ای ستمگر نخواهد شد تمنای تو از سر
فو امان بگذرم گفتی بخاکت خدارا سرو من زان فکر مگذر
مکن با قدش ای دل میل طوبی مشو هر لحظه مرغ شاخ دیگر
برخ نقش خیال او کشیدی زدی ای اشک از خون سکه بر زر
چه خوش باشد به بزم عیش جامی می اندر جام و دلبر در برابر

ای ترا دامن ز گلبرگ بهاری پاکتر غنچه وارم هر دم از شوقت گریبان چاکتر
ریختن صد بی گنه را خون که تیغت کس ندید نیست شوخی از تو در عاشق کشی چالاکتر
تا دل از غمناکی خود شادمان دیدم ترا جهد آن دارم که باشم هر زمان غمناکتر

نیکوان را نیست باک از خون عاشق ریختن گر مرا کشتی چه باک ای از همه بی باکتر
رخش بیرون ران که بهر پای بوس مقدمت شد جهانی بر سر ره خاک و جامی خاکتر

روزه چون میداری ای شیرین پسر گز دو لب بینم دهانت پر شکر
ماه روزه گر خوری شکر چه باک نیست روزه ماه من بر ماه و خور
مردمان در روزه و عشاق را هر دم از دیدار تو عید دگر
روزه داران بین همه مشتاق عید من بوصلت از همه مشتاقتر
تا دهن بستم ز روزه از خدای خواهم آن حلوای لب شام و سحر
روزه داران را نیامد ماه عید با وجود ابروانت در نظر
هر نماز شام جامی بی لبت می گشاید روزه از خون جگر

کند گل چون رخت خود را تصور از آن دارد ز گل غنچه دل پر
من آزاده را کشت از غمت سرو بریدش باغبان کالط تا طر
چه گویم جرعهٔ جامت حیاتست ترا تلخ آید آری حق بود مر
بدستم هر که بیند ساعد تو بدندان گیرد انگشت تحیر

شد از گریه تن چون موی جامی نهان در اشک همچو دانهٔ در

الله الله زکجا میرسد آن غیرت حور همچو خورشید فروهشته رخ از برقع نور
می خرامد ز سراپردهٔ اجلال بطون تا زند جلوه کنان خیمه بصحرای ظهور
می گشاید ز سر گنج گرانمایه طلسم تا دهد حاصل آن گنج بهر مفلس و عور
هر کجا سایهٔ زلفش همه دام است و فریب هر کجا پرتو رویش همه عیش است و سرور
هر جفای که کند صبر بر آن آسان است مشکل آنست که بی او نتوان بود صبور
جذبهٔ شوق رخش برد ز خود جامی را باد آسوده درین خواب گران تا دم صور

ای دهانت ز لب و لب ز دهان شیرین تر خنده شیرین و سخن گفتن از آن شیرین تر
نرسد با لب تو لاف سخن طوطی را کرده دست از همه شیرین سخنان شیرین تر
در دل تنگ لبت همچو شکر شیرین نیست لیک در دیدهٔ خونابه فشان شیرین تر
کام دل گرچه شد از شور غم عشق تو تلخ جان شیرین منی بلکه ز جان شیرین تر
کلک تصویر اگر خود زنی قند بود صورتی از تو کشیدن نتوان شیرین تر
نی شکر گرچه زند تا بقدم شیرین نیست نیست از قد تو ای سرو روان شیرین تر

جامی از وصف لبت گر شکند چه عجب نکتهٔ نامد از آنش بزبان شیرین تر

شد مه عید از شفق چون جام زر باز آشکار یعنی از آب شفق گون جام زر خالی مدار
چرخ با قد نگون سالی کشد دامن بخون تا شبی آرد چنین فرخنده ماهی در کنار
تخم عشرت زآب رویید بخاک میکده ای که داری دست رس تخم درین مزرع بکار
تشنه لب مردیم ساقی جرعهٔ بر ما فشان خشک شد کشت ای سحاب لطف باری ببار
شیشهٔ صافی ار نباشد گو سفال درد باش رند دردآشام را با این تکلفها چه کار
حال ما در بزم رندان از می و شاهد خوش است محتسب سر خدا ما را بحال ما گذار
سر فرو بردن بدلق زهد جامی تا بکی عید شد پای خم گیر و بعشرت سر برآر

تیر مژه تنها بدل تنگ مینداز زین پیش میان دل و جان جنگ مینداز
وقف دم و در دست دل ای مایهٔ عشرت ره جانب این غمزدهٔ تنگ مینداز
سنجیدهٔ دل خویش مگو پیش رقیبان در حلقهٔ مرغان چمن سنگ مینداز
بر عارض چون سیم میفزا خط مشکین در آینهٔ صاف دلان زنگ مینداز
هر چند بقانون نبود نالهٔ زارم جنگ ستم از چنگ خود این چنگ مینداز

نشسته ام از آب وضو دست خدای شیخ … در کوزه دگر چو می کلرنگ مینداز
جای تقدس شعر تر آراست شد آهنگ … این زمزمه شوق زاهنگ مینداز

رفتی و من ملازم این منزلم هنوز … زاب مژه بکوی تو پا در گلم هنوز
راندی چو برق محمل خود گرم و من چو ابر … در گریه و فغان زپی محملم هنوز
بگسیخت چون زمام شتر رشته حیات … دست از دوال محمل تو نگسلم هنوز
ای کشته دل ز تیغ جفای توام دو نیم … با من دو دل مباش که من یکدلم هنوز
من مرغ نیم بسملم از شوق تیغ تو … تو تیغ ناکشیده پی بسملم هنوز
فرسود چشم غرقه بخون ریز خاک من … مستغرق مشاهده قاتلم هنوز
جامی نهاده چشم بطاق حرار خویش … یعنی بشکل ابروی تو مایلم هنوز

زهی مهر از رخت شرمنده مه نیز … زخیل عشق تو سلطان سپه نیز
زدست عشق تو داد از که خواهم … که دارد داغ عشقت پادشه نیز
مکن بی موجب ما را کنارا … چو کشتن می توانی بی گنه نیز
گذشتی دی بصد ناز و کرشمه … نکردی سوی مشتاقان نگه نیز

چه خوش آباد شد کوی خرابات … فدایش باد مسجد خانقه نیز
قدم گر می نهی بر چشم جامی … که کم میداریش از خاک ره نیز

خرامان بگذر ای سرو سرافراز … چو سایه سرورا از پا در انداز
بنازم چشم شوخت را که با من … کند صد ناز پیش از بهر یکناز
زغم گفتی منال این هم جفا نیست … که آتش شمع را گوید مگداز
رقیبت کشته شد الحمد لله … نوشت الحمد را بسمل از آغاز
نسازد بی تو ما را هیچ چاره … بیا بیچاره کان را چاره ساز
چو پر بگشاد مرغ جان پرویز … ببام قصر شیرین کرد پرواز
جدا ماند از تو جامی و ننالید … زکنه برنیاید هرگز آواز

دیده چو خاک درت خواب نبیند هرگز … تشنه در واقعه چو آب نبیند هرگز
چشم قلاب تو بر کشش خاطر ما … چون خم زلف تو قلاب نبیند هرگز
هر زمان دل بسگ کوی تو مشتاق ترست … سیری از صحبت ارباب نبیند هرگز
هر که در کوی تو پهلو بسر خار برو نهد … راحت از بستر سنجاب نبیند هرگز

دود من گر شب ازین سان ره روزن گیرد … خانه ام پرتو مهتاب نبیند هرگز
نور طاعت که دل از سجده ابروی تو دید … عابد شهر بمحراب نبیند هرگز
جامی آن صوفی صافیست که در دولت … فرقه چو رهن می ناب نبیند هرگز

عید شد هر کس زیاری عیدیی دارد هوس … عید ما و عیدیی ما دیدن روی تو بس
عید مردم دیدن مه عید ما دیدار تو … همچو عید ما مبارک نیست عید هیچکس
صدق ما چون روشنت شد ای خورشید روی … همچو صبح از مهر دل با ما بر آور یکنفس
ما اسیر هجر و خلق محرم بزم وصال … زاغ با گل همدم و بلبل گرفتار قفس
سوخت جان من اگر آهی کشم معذور دار … دود خیزد لاجرم هر جا فتد آتش بخس
میرسد فریاد جامی ای رخت مه در نقاب … ای مه نامهربان روزی بفریادش برس

رفت صبر و عقل و هوش ای دل مکن از ناله بس … کاروان چون شد روان برخاست فریاد جرس
تا بود جان در تن از وی عارض و خال مهوش … چون زنبق آب و دانه مرغ مسکین در قفس
از دلم شوق تو خیزد وز دلم مهر رقیب … از گل آری گل دمد وز سنگ خارا خار و خس
یکنفس خواهم برآرم بی تو لیکن چون کنم … تو مرا جانی و بی جان بر نمی آید نفس

چون تنم گر بود از ضعف تار عنکبوت … از تن یکسیختی باد بر بال مگس
گر بتو فریاد من از ضعف نتواند رسید … ای همه فریادم از تو تو بفریادم برس
بر درش وفی نوشتم بر کمال صدق دال … گر بود در خانه کس جای همین یک حرف بس

گر روی بمردم نمایی چه کند کس … ور چشم ترحم نگشایی چه کند کس
آری برم اندم که شوی از همه فارغ … آن لحظه اگر نیز نیایی چه کند کس
هر روز جدا از تو کشم محنت و دردی … گر دیر کشد روز جدایی چه کند کس
گفتی که حذر کن ز بلا چون تو بلا جوی … سر تا قدم آشوب بلایی چه کند کس
چون جعد تو بر دامن گل غالیه سازد … از سنبل تر غالیه سایی چه کند کس
جامی اگر آن شوخ نهد مایده وصل … زان خوان کرم غیر گدایی چه کند کس
هوش ار بربایی و شود صبر توان کرد … گر صبر هم از دل بربایی چه کند کس

آن دو رخ را جامع آیات زیبایی شناس … خوبرویان کرده زانجا آیت حسن اقتباس
حال چاک سینه کاندر خرقه میدارم نهان … فاش خواهم کرد ازین پس چند پیچم در لباس
پاس انفاس است میگویند شرط راه عشق … جان فدای راه دانی کین سخن را دانست پاس

فرع عمر ما شد کوبیا وقت درو
کز خیال ابرویت خم گشت پشت من چو داس
گر بنای توبه ویران شد بحمدالله که هست
محکم از خشت سر خم قصر عشرت را اساس
با لباس فقر باید خلعت شاهی درست
زشت باشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس
کم شنید آوازه طاس فلک جامی که بود
آن همه رسوایی کنعانیان ز آواز طاس

جام لعلش نگر از باده گلرنگ مپرس
ناله من شنو از زمزمه چنگ مپرس
جلوه شاهد گل بین سحر از حجله ناز
موجب ناله مرغان شب آهنگ مپرس
تنگ دستان ترا کام دل اندر عیبست
سر این نکته مگو زان دهن تنگ مپرس
عاشق کام طلب را ز غم و درد مگوی
مطرب بزم نشین را ز صف جنگ مپرس
جامی امید وصول حرم ار هست ترا
راه می بین و قدم میزن و فرسنگ مپرس

قلاش وشی دیدم بتی ای وای آن قلاش خویش
کو باخت نقد دین و دل در عشق آن قلاش خوش
طوبی ز قد او خجل مانده صنوبر پا بگل
سروی بغایت بالاخوش و رفتار خوش
مستند ازین جام و سبو مست می لب میگون
صوفی وشان صاف خون صافی دلان دردی کش
زان لب ببزم عاشقان آمد حدیثی در میان
ساقی ز یکسو داد جان مطرب ز یکسو کرد غش

فی چشم

می بینم از زلف دوتا بر طرف رویش خال را
افتاده در چین و ختا مشکین غزالی از حبش
جامی صلای باده ده گر زهر گویی باده نه
بر سر سبوی باده نه تا چند ازین دستار و فش

دلم که شوق لبت داد شربت اجلش
بمهر خط تو شد مهر خانه عملش
چه جای طعن دلم را بمستی از لب تو
چو داد باده ازین جام ساقی ازلش
کدام شیشه دل در کمند زلف تو بست
که عقل خنده نزد بر درازی املش
چو سنگ اساس جفا محکم است از آن و تو دل
کجا رسد ز نم چشم عاشقان خللش
خوشا صبوح صوفی که محتسب هر دم
کشد پیاله ز جیب و صراحی از بغلش
اگرچه در همه عمرش بدل نیافته ایم
بس این که یافته ایم همچو عمر بدلش
چو راند جامی ازان چشم آهوانه سخن
سرود بزم غزالان مست شد غزلش

بنمای رخ و رشک پری خانه چین باش
با روی چو جان ماه همه روی زمین باش
با ما بدل و جان مکن ای جان و جهان صلح
دل بردی و جان نیز کنون در پی دین باش
ای سوخته صد ره دلم از داغ جدایی
با عاشق دلسوخته خود به ازین باش
پیوسته جفا خوش نبود بلکه وفا نیز
گر بر سر مهر آیی گهی بر سر کین باش

چون من تو شدم بس که بدل نقش تو بستم
خواهی تو جدا شو ز من و خواه قرین باش
ماییم همین عاشقی و لذت دیدار
زاهد تو برو در طلب خلد برین باش
جامی قدم از تخت جم و مسند جمشید
برتر نه و در کوی بتان خاک نشین باش

مدارا آینه را در صفا برابر خویش
بدست شانه مده طره معنبر خویش
نبرده ام بمی لعل دست بی لب تو
که پر نکرده ام از خون دیده ساغر خویش
رقیب گفت ترا بدگهر شناخته ام
نمود عاقبت آن ناشناخت گوهر خویش
بکار بالش عزت چو جای نیست مرا
بر آستان تذلل نهاده ام سر خویش
گران پری گذرد فی المثل بروضه قدس
فرشته فرش کند زیر پای او پر خویش
چو هست پایه واعظ چو همت او پست
ازان چه سود که سازد بلند منبر خویش
هجوم عشق تو دیوانه ساخت جامی را
شکست کلک و بر آتش نهاده دفتر خویش

زان میان گم کرده ام سررشته تدبیر خویش
کاش مویی بخشیم از زلف چون زنجیر خویش
وه چه پیوست لعلت گوییا آمیخته است
شیره جانهای شیرین دایه اندر شیر خویش
نقش بندی چین که در بتخانه صورت می نگاشت
پیش رویت بر زمین زد خامه تصویر

از

تیرت آید بر دل و من نیم کشته منتظر
مانده ام باشد که آیی از فغان تیر خویش
همدم و یاران تو خوش در عشرت آباد وصال
مانده من تنها درین غمخانه دلگیر خویش
خواستم عمری بگویت عذر تقصیر وفا
همچنان شرمنده ام پیش تو از تقصیر خویش
بنده جامی پیر شد همچون غلامان بر درت
رحمی ای شاه جوانان بر غلام پیر خویش

دل من که بس مبتلا بینمش
ز عشق تو صید بلا بینمش
شب تیره هر گشتن بفکری و من
در آن غم که فردا کجا بینمش
خوش آن مه که یک ذره خورسندیم
نباشد اگر سالها بینمش
برخ چند سایم رخ اما بود
که روزی بر آن پشت پا بینمش
ازان گشت بیگانه جامی ز خویش
که با درد عشق آشنا بینمش

آرزو دارم که گردم خاک راه توسنش
لیک میترسم ز من گردی رسد بر دامنش
کی بعمدا سوی من بیند چو میدارد دریغ
گوشه چشمی که افتد ناگهان سوی منش
آمد آن کافر برون شمشیر بسته دی سوار
ای بسا خون مسلمانان که شد در گردنش
خواستم گویم لباس از برگ گل بایدش
باز ترسیدم که آزارد ازان نازک تنش

هر کرا بینم قبا پوشیده بیهوش اوفتم   وای من روزی که بینم باز پیراهنش
ای صبا با او حدیث شعله آهم بگوی   تا شود سوز درون دردمندان روشنش
شاید آن بدخو کند رحمی خدا را ای اجل   ریز خون جامی و بر خاک آن ره افکنش

سر من کاش بودی خاک راهش   مگر گشتی لگدکوب سپاهش
بجان دادن اگر کردیم تقصیر   کنون هستیم از جان عذرخواهش
منه ای دل بزاهد تهمت عشق   که می بینیم از اینها بی گناهش
هنوز از باده شب سرگرانست   وگر نه چیست خواب صبحگاهش
چه شد گر کرد جامی دعوی عشق   دو چشم خون فشان اینک گواهش

شوخ که تاجداران بوسند خاک راهش   سوی چو من گدایی مشکل فتد نگاهش
می‌کیستم که خواهم پهلوی او نشستن   این بس مرا که بینم از دور گاه گاهش
همواره خاکها را فرسوده قالب من   بر هر زمین که باشد آمد شدی سپاهش
در گلستان خوبی برگ وفا مجویید   کز خون بی گناهان پرورده شد گیاهش
من خون خود چه خواهم زان مه که نیست هرگز   چون پادشاه ظالم پروای دادخواهش

جامی ز کوی هستی بربست رخت کو تا   کز هیچ سو نیامد دیگر فغان و آهش

من و خیال تو شبها و کنج خانه خویش   سرود بیخودی و آه عاشقانه خویش
بخون همی طپم از نالهای خود همه شب   کسی نکرد چو من رقص بر ترانه خویش
زچشم سخت دلان دور دار عارض و خال   بسنگ خاره مکن ضایع آب و دانه خویش
خیال خال تو بردم من ضعیف بخاک   چنانکه دانه کشد مور سوی خانه خویش
سخن بقاعده همت آید ای واعظ   من و فسون محبت تو و فسانه خویش
خوشم بشعله این آه آتشین همه شب   مرا چو شمع سری هست با زبانه خویش
بر آستانه تو خاک شد سر جامی   چه می‌کشی قدم از خاک آستانه خویش

آن سفر کرده که جان رفت مرا بر اثرش   مدت‌هاست که نیامد و به من کس خبرش
نازنینی که کنون خواسته از مسند ناز   چون بود طاقت رنج ره و تاب سفرش
گرچه از رفتن او می‌رود دم صبر و شکیب   هر کجا رفت خدا یا بسلامت ببرش
همرای باد بدان سو نفس سرد مرا   که مبادا رسد آسیب ز گلبرگ ترش
مانده وابسته گل بلبل غافل در باغ   عاریت کاش توانم ستدن بال و پرش

چون بمیرم بسر راه ویم دفن کنید   که چو آید بسر خاک من افتد گذرش
شد جان زار ز غمهای جدایی جامی   که ندیدست کسی هرگز از آن زارترش

کشتی مرا ز هجر رخ جانفزای خویش   ای ناخدای ترس بترس از خدای خویش
زاهد که جا بگوشه محراب میکند   گر بیند ابروی تو نماند بجای خویش
چیست بر زمین کف پای تو فرش کن   از پردهای دیده من زیر پای خویش
کوته فتاد رشته عمرم خدای را   یکتار مو ببخشش ز زلف دوتای خویش
دور از رخ تو ماند دلم بی سرود عشق   بلبل چو گل ندید فتاد از نوای خویش
از خویش و آشنا همه بیگانه گشته ایم   تا دیده ام سگان ترا آشنای خویش
تو پادشاه حسنی و جامی گدای تست   ای پادشاه مرحمتی بر گدای خویش

کسی کافتد نظر بر شکل آن سرو قباپوشش   ز سینه صبر و از دل طاقت و از جان رود هوشش
بلای جان من شد یاد آن بدخو نمی‌دانم   چه سازم چاره کز خاطر کنم یکدم فراموشش
ز دور آن لب بسبزی مینماید نزدیک شد گویی   که گیرد سبزه نورسته گرد چشمه نوشش
خیالش را ز دیده جای در دل میکنم شبها   نخواهم مردمان دیده را خفته در آغوشش

ز رشک ناله می میرم که من در گوشه تنها   همی سوزم بداغ هجر و او جا کرده در گوشش
مرا آن نی که در کویش نهم پهلو بدیواری   رقیبان سیه دل خوش نشسته دوش بر دوشش
نمودی رخ مکن منع از سرود شوق جامی را   چو بلبل جلوه گل دید نتوان ساخت خاموشش

چند فروزم چراغ از علم آه خویش   بزم مرا ده فروغ از رخ چون ماه خویش
بی رهی از حد گذشت تیغ سیاست بکش   دردسری عاشقان دور کن از راه خویش
هر که بمیم دهانت چشمه کشاید جو ها   میل کشم دیده اش از الف آه خویش
شیخ سحرخیز یافت ذوق شراب صبوح   ساخت دعای قدح ورد سحرگاه خویش
ذکر قدت در چمن رفت ببانگ بلند   سرو خجالت کشید از قد کوتاه خویش
دل ز سجود درت مرتبه قرب یافت   بنده ز خدمت شود خاصگی شاه خویش
روی نکوی تو خواست جامی ازین بس مدار   دور از این خاک ره روی نکوخواه خویش

تنها زکجا میروی ای سرو قباپوش   در داکه تو می آیی و من میروم از هوش
من لذت دیدار چه دانم که سنورت   از دور ندیده شوم آشفته و مدهوش
هرچند برون نیستی از خاطر تنگم   پیش آی که چون جان کشمت تنگ در آغوش

در کوش تو یک نکته ز بخت سیه ما | کفتن که تواند مکر ان خال بنا کوش
کویم سخنی با تو اکر جند که کردد | بر طبع لطیف تو همین لطف فراموش
خواهی که خدا در دو جهان پاس تو دارد | زنهار تو در پاس دل خسته دلان کوش
جامی ز خرابات غرض باده عشقست | خواهی ز سبو در کش و خواهی ز قدح نوش

بیوفا یارا چنین بی رحم و سنکین دل مباش | در دمندان تویم از حال ما غافل مباش
اختر فرخنده فالی ماه هر مجلس مشو | افتاب زوالی شمع هر محفل مباش
پای بر جا همچو سروم در هوای قد تو | هر زمان چون شاخ کل سوی دکر مایل مباش
دانه خال توام بر روی کندم کون بسست | کو مرا از خرمن هستی جوی حاصل مباش
ساربان چون محمل لیلی ز حی بیرون برد | منع مجنون کی توان کند ز پی محمل مباش
جند روزی بر در یارم اقامت ارزوست | ای اجل سرعت مکن وی عمر مستعجل مباش
بی بتر جان و دل بر جامی از حسن بتان | پیش ازین حیران شده در نقش آب و کل

ان قبای نیلکون بینید در سیمین برش | همچو شاخ کل کبا شد خلعت از نیلوفرش
در کبودی فلک چون او مهی پیدا نشد | کین چنین باشد لباس آسمانی درخورش

جان

جان فدایت باد ای دربان دمی مانع مشو | تا رخ پر کرد خود سایم بران خاک درش
یکرهش دیدیم عقل و دین و دل بر باد شد | وای جان ما اکر بینیم بار دیکرش
سوختم شبها بسی چون شمع پیش او ولی | هیچکه سوز درون من نیامد باورش
عاشق ثابت قدم انکس بود کز کوی دوست | رو نکرداند اکر شمشیر بارد بر سرش
سوخت جامی ز اتش هجر و بر آمد سالها | همچنان بوی وفا می اید از خاکسترش

من بیدل چو خواهم داد جان نادیده دیدارش | مدد کن ای اجل تا زار میرم زیر دیوارش
ز دیده در دلش جا کردم و دل در درون نهان | هنوز ایمن نیم ترسم که بیند چشم اغیارش
تعالی الله چه رویست ان که خواهم دیده و دل را | کنم خاک ره ان ساعت که بینم لطف رفتارش
نه دل دارم بدست اکنون نه دین مسکین مسلمانی | که با این کافران سنکدل افتد سر و کارش
جو مرغان فغان دیده زبان بست از سخن جامی | کجاست ان غنچه خندان که باز ارد بکفتارش

جون بخواری خواستی راندا فم از کوی خویش | کاشکی بارم نمی دادی ز اول سوی خویش
آب رویم تا ز خاک پای تست ای سرو ناز | کس نمی بینیم در عالم باب روی خویش
با تو وصل ما همین باشد که از تیغ جفا | خون ما ریزی و امیزی بخاک کوی خویش

نشد کلی چو خندان زرخش لیکن بیاران ابر آب میکرد
کریه بهر روزان دولت شوید کرد در جفاری
تو و کلزار رخوش بیابان باغ و سرای
که آب روی صد کلزار از مژه بکر بیخبر و جفاری

جون بشکل ابروی تست استخوان پهلویم | کرده ام پیوسته دل را جای در پهلوی خویش
تا رخت را از صفا آیینه می دارند خلق | بر نمی دارم رخ از آیینه زانوی خویش
کر ز جون موی میانت باشد اندر لاغری | بکسلانم رشته جان بر تن چون موی خود
قتل جامی غمزه ات را ز ما بدست خود مکش | زحمت او دور دار از ساعد و بازوی خود

جو بخت نیست که بارم دهی بمجلس خاص | بر استان ارادت نهم سر اخلاص
دعای مردن خود میکنم مکر یابم | ز دوری تو و نزدیکی رقیب خلاص
ترا ز قتل اسیر کمند خویش چه باک | شکار پیشه ندارد ز صید خوف قصاص
بجست و جوی تو در خون نشست مردم چشم | در آرزوی کهر غوطه می خورد غواص
ز شوق ماه رخش نالد بس بکن جامی | کزین سرود شود زهره بر فلک رقاص

ای کرده بر هلاک من از اهل عشق نص | جان در تنم ز شوق تو کالطیر فی القفص
بس دلکش است قصه خوبان و زان میان | تو یوسفی و قصه تو احسن القصص
رفتم بعزم رخصت پابوس دوش کفت | یا صاحب العزیمة ایاک والرخص
بس نیست بحث مساوات با سکت | کس نیست بر در تو ازو مطلقا اخص

تیغ

تیغ تو بهر قتل کسان نص قاطع است | جامی چکونه سر کشد از مقتضای نص

کی کنم با کان جوهر درج لعلت را عوض | لعل تو مقصود بالذاتست و جوهر بالعرض
نیست مردن انکه افتد غرقه خون صید تو | بلک مسکین میدهد تیر ترا جان در عوض
تن مریض شوق تیغ تست بکذر بر سرش | جون بدست جان من باشد علاج ان مرض
کفته خواهم اسیری را نشان تیر ساخت | زین سخن امید میدارم که من باشم غرض
نیست بر جوهر عرض را جامی امکان وجود | لعل جانان جوهر امد جان مشتاقان عرض

جو عزم توبه کند بر تو زاهد مرتاض | بقول پیر مغان واجبست ازو اعراض
تمام فیض بود خاصه از کف دلدار | مدام فیض رسان باد از کف فیاض
ز جوهری و کیفیتش وقوف نیافت | حکیم با همه بحث جواهر و اعراض
کرفت پیش رخت خویش را سر جعب | اکر ز غیرت سر شمع ببرد مقراض
تو خود معالج درد سینه ریشان کن | که عاجز است طبیب از علاج این امراض
بطوق روضه رضا کی دهد مقیم درت | ریاض نیست جدا از تو رفتنش بریاض
خیال زلف و رخت در ربود جامی را | جو از مسوده می برد این غزل ببیاض

خال مشکین جیست برخ کرد لب نارسته خط   بر خلاف عادت افتادست بیش از خط نقط
زان خط نیکو لبت در هر زمان خواهد فیاد   موجب شهرت نشد یاقوت را جز حسن خط
خیز من خواهی مکن جا جز میان جان من   جان من نشنیده لاخیر الا فی الوسط
کر ز بغدادم رسد پیغامت ای محمل نشین   در روانی بکذرد سوی تو اشک من ز شط
خواست جامی خواند للدی بران عارض ... مید   جون کشادی برده در بسم الله افتادش غلط

از لب میکون تو پرهیزکار از اجه حظ   لذت می مست داند هوشیار از اجه حظ
ای امید ما هم از تو تو بنومیدی بدل   غیر نومیدی ز تو امیدوار از اجه حظ
یافت تا سنبل ز جعد مشکبویت شمه   ورنه از طرف جمن باد بهار از اجه حظ
جای پایت کر نباشد جای بالین زیر سر   بر سر کوی تو شبها خاکسار از اجه حظ
کر نه هر سو بلبل جون من زند دستان شوق   از بهار خوبی آن کلعذار از اجه حظ
من ز بخت خود لکد کوبم براه آن سوار   ورنه از آزردن موران سوار از اجه حظ
دیده بیخواب جامی کشت از ان رخ نابدید
از فروغ مه بجز شب زنده دار از اجه حظ

یار قصد قتل من دارد بتیغ انقطاع   هر کس از شام اجل ترسد من از روز وداع
بر همه همسایکان حال شب من روشنست   بس که بر روزن زند از شعله آهم شعاع
زین دو چشم خون فشان افتاد از دل بر یوی   آری آری کل سر جاوز الاثنین شاع
عرصه میدان کن ز زلف عنبرین جوکان هوش   کز سر خود کرده ام کوی تو کویی اختراع
بهر بیکان تو دل با جان خصومت میکند   بر سر کالاجه عیبست از خریداران نزاع
تا نماید آن دهان کشف حجاب زلف کن   جز بنور غیب نتوان یافت بر غیب اطلاع
دل بخون کردید جامی را جو کرد آغاز راه   بود صوفی کرم از یک نغمه آمد در سماع

کی بدعوی تاب آن روی جو مه دارد جراغ   باید امشب پایه جو ذرانکه دارد جراغ
می رود با اه آتشناک دل در زلف تو   همجو آن دزدی که در شب پیش ره دارد جراغ
از شعاع سینه بر دل میفتد زان تیغ فروغ   خانه ویران بلی از نور مه دارد جراغ
ساقی ما رخ نمود ای شمع بنشین کوشه   زانکه این بزم از فروغ صبحکه دارد جراغ
شعلهای او جامی نیست جز ایام هجر   هر کسی از بهر شبهای سیه دارد جراغ

خلق جو کل شکفته وخندان بطرف باغ   ما و دل ز هجر تو جون لاله داغ داغ
در باغ اکر نه بوی تو یابم ز هر کلی   اسپی برآرم از دل و آتش زنم بباغ
پوشیده دار غنچه صفت پیرهن ز باد   تا بوی او جو کل نشود عطر هر دماغ
حاجت جز بخانه همسایه ای رفیق   کامشب شرار سینه من بس بود جراغ
در چابکی طریق تو ورزند نیکوان   لیکن خرام کبک دری نیست کار زاغ
کی سایه بر سرم فکند آن همای قدس   جون بر کلوخ می نشیند مرا کلاغ
وصل بهار کشته جهانی بعیش دل   جامی و درد عشق و ز عیش جهان فراغ

کفتم بعزم توبه نهم جام می ز کف   مطرب زد این ترانه که می نوش لاتخف
خالی ز دوستی نبود هیچ پوستی   بر صدق این سخن دو کواهند جنک و دف
آیا بود که صف نعالی بما رسد   جون بر بساط وصل زنند اهل قرب صف
بشناس قدر خویش که پاکیزه تر ز تو   درّی نداد پرورش این ایکون صدف
عمر تو کنج و هر نفس از وی یکی کهر   کنج جنین لطیف مکن رایکان تلف
جامی جنین که می کشد از دل خدنک آه   خواهد رسید عاقبت الامر بر هدف

نقد عمر زاهدان در توبه از می شد تلف   قل لهم ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف
جرعه کو ساغر اهل صفا ریزد بخاک   خاک آن بر خون ارباب ریا دارد شرف
نکته عرفان مجو از خاطر ازادکان   کوهر مقصود را دلهای پاک آمد صدف
عشوه ساقی برد از کف عنان عقل و هوش   جون ببزم درد نوشان جام می کیرد بکف
غمزه خونریز او جون تیغ لا نامن کشد   لعل جانبخشش دهد اورا نوید لاتخف
آمد آن مه فتنه دور قمر ای دل بکوش   تا جو مشکین زلف او زان فتنه باشی بر طرف
کی نظربازی تواند با بتان غمزه زن   هر که جون جامی نشد سهم حوادث را هدف

باده صاف و محتسب با درد نوشان در مصاف   یا غیاث المستغیثین کجا ما نخاف
شاهد معنی میان پرده عزت یکیست   در لباس صورت افتادست جندین اختلاف
دین ما عشقست ای زاهد مده بیهوده پند   ما بترک دین خود کفتن نخواهیم از کزاف
دمبدم کر خون دل بالایم از مژکان عجب   جون سبو شد مست نازم من بجز میهای صاف
پیش ازین تاب ملامت نیست از عشقت مرا   روی خود بنمای تا زاهد مرا دارد معاف
هر کز از تر دهانت یک سر مویی نبرد   کرجه آمد عقل در حل دقایق موشکاف
بازکشت از کعبه شیخ شهر و جامی همجنان
جام می بر کف بکوی می فروشان در طواف

رهروی خوش سخنی گفت ز پیران طریق / کاولین شرط درین راه رفیقست رفیق
جیست آن رشته که او بخت خود از خط شعاع / یعنی ای ذره برون آی ازین جاه عمیق
طالب صحبت رندان شو و توفیق ادب / از خدا خواه که الله ولی التوفیق
جون بنظاره ساحل گذری خنده زنان / دامن عافیت خود مکش از دست غریق
بجز این نکته نشد حاصلم از دقت آن / که بدان سر میان می نبرد فکر دقیق
لعل سیراب تو رخشنده سهیلیست که داد / کوهر اشک مرا پرتو آن رنگ عقیق
هر معاشر برفیق دم یکرنگی زد / جامی و جام شفق گون که رفیقیست شفیق

ای خوم از هوای رخت نوبهار عشق / در هر دلی ز نیاز گلت خار خار عشق
هر جند سرخوشی ز می حسن یاد کن / ما را که جان رسید بلب از خمار عشق
محمل همین بسینه ویران ما کشاد / هر کاروان غم که رسید از دیار عشق
گر کوه کن ز پای در آمد جه جای طعن / والله که کوه پست شود زیر بار عشق
هر که خدنگ غمزه کشایی ز شست ناز / باشد همای سدره فروتر شکار عشق
جامی مدار رنجه دل از فکر عاقبت / حالی بنقد خوش گذران روزگار عشق

روز ما را ساخت جون شب تیره آن ماه از فراق / جند سوزم از فراق آه از فراق آه از فراق
اگهه از ماه تا ماهی که هر شب میرود / اب جشمم تا بماهی آه تا ماه از فراق
وصل جانان شایدم روزی شود پیش از اجل / یک دو روز ای جان غم دیده امان خواه از فراق
سخت دوری مخواه از ساکنان کوی دوست / ناز پرور دو صال اف جه آگاه از فراق
تا بکی سرگشته گردم در فراق از برق وصل / نورده یک لحظه تا بیرون برم راه از فراق
روز وصل یار ما را غیرت اغیار کشت / جون وصال این وحشت ارد لوحش الله
در صبوری گر جه جامی بود در جا همجو کوه / گردش گردون ببادش داد جو کاه از

ز هجران برلب آمد جان غمناک / الا یا لیت شعری این الفاک
بهر جمعیتی وصل تو جویم / لعل الله یجمعنی وایاک
کسانرا مهر دل از دیده خیزد / وقلبی کان قبل العین یهواک
نعیم خلد اگر گردد میسر / لعمری لا یطیب العیش لولاک
عنان عزم هر سویی که تابی / سوی قلب المتیم لیس ماواک
شدم خاشاک ره دامن کشیدی / زمن جون شاخ گل خاشاک خاشاک
بقصد قتل جامی میکشی تیغ / کرمها میکنی الله ابقاک

دل خون و جان فگار و جگر ریش و سینه جاک / هم خود بگوی جون نکشم آه دردناک
بیمار پرسی بکن ای یار مهربان / کافتاده ام ز هجر تو بر بستر هلاک
آلوده کرد دامنم از خون دل سرشک / واحسرتا که خاصیت این داد عشق پاک
عطر کفن ز خاک درت کردم آرزو / اف به بین که میبرم این آرزو بخاک
بوی شنید غنجه و گل هم که میکنند / این جامه پاره پاره وان فوطه جاک جاک
گر پر شود جهان همه از ماه منظران / والله لست انظر طوعا الی سواک
گفتم که جامی از غم عشق تو مرد گفت / گر همجو او هزار بمیرد مرا جه باک

جون تو ناوک افگنی سوی دل و جان یک بیک / سهم خود جویند از من کالهدایا مشترک
سوختم صد بار تا کی سینه ریش مرا / سازی از مژگان جراحت ریزی از لبها نمک
بر سر ما جون ز بهر امتحان سنگی زنی / روی زرد خود بران مالیم جون زر بر محک
تا نهان ایم بطوف کوی تو هر شب شود / تیر آهم میل جشم دیده بانان فلک
گر رود بر جرخ ذکر دانهای خال تو / درد سر خیزد مسیحا را ز تسبیح ملک
خواند جامی پیش آن خورشید شعر وقت صبح / ساخت گردون نظم پروین را بتیغ قهر حک

مرا شد جامه جان در غمت جاک / بیا ای آرزوی جان غمناک
نرفت از لوح دل نامت اگر جند / ز لوح آب و گل شد نقش من پاک
بیک رفتار بردی صد دل از راه / تعالی الله عجب جستی و جالاک
نهانی هر شبی ایم بکویت / گریبانی دریده دامن جاک
گهی از درد ریزم خاک بر سر / گهی از شوق مالم روی بر خاک
ز حسرت بر در و دیوار گویم / الا یا ربع سلمی این سلماک
ز جامی گر کشی سر جیست تدبیر / تو شاخ نازکی او خار و خاشاک

فاح ریح الصبا و صاح الدیک / باده در ده که صبح شد نزدیک
جام روشن بیار تا بر هم / یکدم از ظلمت شب تاریک
فهم را گم شود سر رشته / جون رود زان میان سخن باریک
پیش هندوی جشم خونریزت / کشته ترکان زبون تر از تازیک
سر عشق از عبارت و اغلاط / معنی نازکست و لفظ رکیک
جز تو در دل کسی نیاید جای / صاحب ملک را جه جای شریک

جامی از حیرت تو رو کم کرد — یا دلیلا لمن تحیر فیک

ای که چون غنچه دلی دارم از اندوه تو تنگ — همچو گل خنده رو باشی و چون لاله دو رنگ
جنگ من این همه با بخت از آنست که تو — با همه صلح کنی با من دلسوخته جنگ
سر زلف تو بدست دگران می بینم — وه که سررشته اقبال برون رفت ز چنگ
گر نه نقش خط سبز تو برد از دل من — نشود پاک بشستن ز رخ آینه زنگ
عاقبت وادی هجر تو بپایان آید — گرچه شد جاری صبر در آن بادیه لنگ
گر نه صیاد ازل خواست شکار دل ما — چون کمان ساخت ز ابروی تو در غمزه خدنگ
جامی دلشده را جام دل آن روز شکست — که در آمد بسر کوی تو اش پای بسنگ

بجوهری زحشان که از زجاجه پاک — چراغ عیش فروزد درین سراچه خاک
بحسن صنعت مشاطه که آراید — ز خوشه گهر و لعل تاج و تارک تاک
که من ز دامن پیر مغان ندارم دست — کشاکش اجلم گر کند گریبان چاک
مکن مزاحمت اهل دل که محفوظ است — ز سنگ سنگدلان شیشه خانه افلاک
گلی که بهر کلیم از درخت طور شکفت — توقع از خس و خاشاک میکنی حاشاک

زعشقم این قدر ادراک شد که نتوان کرد — بدقت نظر اسرار عشق را ادراک
قدم زدیر مکش جامی از ملامت غیر — اگر به پیر رسیدی ز طعن غیر چه باک

باده پاکست و قدح پاک و مغان همه پاک — عمر اگر در سر پاکان شودم صرف چه باک
رفت در کوی تو صد سر که کسی تیغ ندید — پر دلی کو که نهد پای بمیدان هلاک
گر نیاویخته در دامن گل خار غمت — رخ چو اشسته بخوناب و گریبان زده چاک
بریا طعنه مزن پیر مغان را که بود — ساحت همتش از وصمت این عارضه پاک
روی بنما که رود ذره صفت رقص کنان — تا بر منزل خورشید ازین دیر مغاک
مهر بکشا ز لب لعل که بیمار ترا — شربت از دست طبیبی نفتد فایده ناک
سایه بر تربت جامی فکن ای سرو بلند — نیست از سرو عجب گر فکند سایه بخاک

من که مهر عارضت ورزم از روز ازل — نگسلم از زلف تو پیوند تا روز اجل
گر بدست باد نبود حل و عقد زلف تو — کی شود سودای پایان عشق را یک عقده حل
شد رقیب آواره و جایش سگ کویت گرفت — بیدلان را خواست از جان نعره نعم البدل
محتسب قول و عمل گر نا روا دارد ولی — نیست بی مطرب روا قطعا بقول او عمل

ده دلم زین سان که شد محکم اساس عشق تو — که ز طوفان غم و سیل بلا یابد خلل
دل محل تست تا کم شد نجست و جوی تو — بر درت هر چند میجویم نمی یابم محل
ست در وصف رخت از گفتهٔ جامی مدام — گل ز خار غنچه‌سان رنگین ورقها در بغل

قتل من خواهد ز گیسو غم ز دیگر سو اجل — پیش دستی را که بنمود دست پیشین را بدل
فیلسوف عقل را آداب بحث عشق نیست — خالی از حکمت بود با او درین معنی جدل
قصد ما ابروی تست از سجده در محرابها — گر نباشد نیت خالص چه حاصل از عمل
میکنم هر دم چو گل پیراهن جان را قبا — تا قبا را دیدم آن اندام نازک در بغل
نیکوان را هستم از صدق ارادت معتقد — کی فتد در اعتقاد من ز بدگویان خلل
دل که شد جای غم عشقت محل رحمت است — ای ز سر تا پای رحمت رحمتی کن در محل
یافت جامی دوش در میخانه فیض از نهر جام — شد می تلخ از لب لعل تو در کامش عسل

دوستان چند کنم ناله ز بیماریٔ دل — کس گرفتار مبادا بگرفتاریٔ دل
ای که بر زاریی دل میکنی انکار بیا — گوش بر سینهٔ من نه بشنو زاریی دل
کوی تو منزل دلهاست کسی چون گذرد — که نیاید ز همه پای بسیاریی دل

گر بوصلت نرسم در طلبت نیز خوش است — نیست مطلوب چو از نیم ز طلب کاریی دل
مدت هجر ز حد میگذرد صبر کجاست — که درین واقعه ام صبر کند یاریی دل
خوانده ام قصهٔ عشاق بسی نیست در آن — جز جفا کاریی دلدار و وفاداریی دل
عمر باشد که ازین غم دل جامی خون است — که کند با تو دمی شرح جگر خواریی دل

چشم تو صاد است و سر زلف دال — با خود از آن هر دو مراد خیال
خواست مصور که کشد نقش تو — چهره گشادی و کشید انفعال
ست دل سوخته پیش لبت — تشنه لبی بر لب آب زلال
جان من از وصف جمالت نکوست — گفتم پیش تو نیکو وصف حال
گر سر ما خاک رهت شد چه باک — باد چنین صد سر بت پایمال
جامی از آن لب سخن آغاز کرد — شد لقبش طوطی شیرین مقال
یافت کمال سخنش تا گرفت — چاشنیٔ از سخنان کمال

میخرامد سوی بستان شاهد رعنای گل — میرود آب روان تا سر نهد در پای گل
ساخت ابر از شبنم رشته سوزن از زر ساخت مهر — تا صبا دوزد قبای لطف بر بالای گل

جلوهٔ گل را بود چیزی ورای رنگ و بو — نیست آن چیزی که بلبل شد چنین شیدای گل
وقت گل کامی بگیر از دلبر نورسته خط — پیش از آن روزی که بینی خار بار پای گل
بزم مستان را بیارا از گل ای ساقی که شد — بزم باغ آراسته از روی بزم آرای گل
ای لب جو آو گل را بهر صد رو عشوه جو — ای که چون آب روانی لب بلب جویای گل
وصف گل تا چند جامی هر که از آن لاله رخ — چون تو باشد داغ بر دل کی کند پروای گل

گرچه کشتم بتیغ هجر قتیل — لیس قلبی الی سواک یمیل
نیست از گل خاک راه تو دور — گر کند دیده روشن از دو سه میل
صدرهم گر بخلد بنمایی — نروم از درت بهیچ سبیل
همه چیزی بود جمیل از تو — لکن الصبر عنک غیر جمیل
افتادی تو و برین دعوی — همه ذرات کاینات دلیل
گر جمالت ز خال ساده فتاد — عدسی کم شمر ز خوان خلیل
دل جامی بغمزهٔ نرگس تست — کل رأی من العلیل علیل

دل بر همین بوس درت شد مثل — وفقه الله لخیر العمل

آی نوله

زان همه شادی که بدل داشت جان — شد غم و اندوه تو نعم البدل
بوسهٔ از لعل تو کردم سؤال — چند تعلل نفسی کمن لعل
بوسه گرفتم که نه حد منست — یک دو سه دشنام بده لا اقل
با دو قضا طاعت چل ساله ام — پیش رخت قبل قضا لا اجل
خاص شد ای خاصیت عاشقیت — عام کالانعام بود بل اضل
جامی امید سر زلف تو داشت — گفتمش ایاک و طول الامل

ای بوصف لب شیرین سخنت ناطقه لال — فهم سر دهنت پیش خرد امر محال
پیش ارباب کرم شرط ادب نیست طلب — حاجت با همه دانند چه حاجت بسؤال
گر خوشیم از تو خیالی و نخواهی چه عجب — عشرت آباد جهان نیست مگر خواب خیال
روشن آن دیده که در آینهٔ طلعت دوست — پرتو حسن ازل دید نه نقش خط و خال
صفت لطف تو گوییم زهی لطف سخن — سخن از حسن تو رانیم زهی حسن مقال
چون فتادیم بوصف رخت از فکر دهان — بس معانی که نمود از تتق غیب جمال
دیدی آن رخ مکن از آه و فغان جامی بس — یافتی وصل گل ای بلبل شوریده منال

جه کویم کز غمت جون می طپید دل   جو صید غرقه در خون می طپید دل
ز روی لطف دستی بر دلم نه   ببین کز دست تو جون می طپید دل
ز مرغی کافتد اندر دام صیاد   مراد زلفت افزون می طپید دل
جوان ماهی که بیرون افتد از آب   ز بزم وصل بیرون می طپید دل
کراز یک جانب آمد عشق جون نیست   که لیلی را جو مجنون می طپید دل
نخستین جنبش آمد جنبش عشق   و یغا ز آنه اکنون می طپید دل
پی تسکین جامی بوسه بخش   که امروزش دکرکون می طپید دل

ان ماه روکه جشم منست و جراغ دل   دردا که سوختم ز فراقش بداغ دل
خاطر بفکر غیر مجو لذت غمش   عشرت کجا توان جو نباشد فراغ دل
هر غنجه کان بسینه پیکان او دمید   ما را شکفت صد کل راحت ز باغ دل
عمریست بر کذار نسیم عنا یتیم   باشد که بوی وصل وزد بر دماغ دل
جامی بدان امید که اید خیال دوست   هر شب بکنج سینه فروزد جراغ دل

شتربانا مبند امروز محمل   مرا بازی جنین مپسند بر دل
نمی شاید کنون بار سفر بست   که شد راه از سرشک عاشقان کل
نه پای رفتن و نه رای بودن   مباد اکار کس زین کونه مشکل
جبینی راحل والقلب هائم   و روحی ذاهب والدمع سائل
تن از همراهیٔ او ماند محروم   ولی جان میرود منزل بمنزل
الا ای باد شبکیری کذر کن   علی تلک المنازل والمراحل
ز رنج ره مبادت هیج آسیب   بکامت هر جه خواهی باد حاصل
هنوزم قبلهٔ جان صورت تست   بصورت کرجه رفتی از مقابل
سحر که جون شوم عزم رحیلت   مباش از نالهٔ شبکیر غافل
بیا کز درد و غم هجتم فتاده   بخاک و خون جو مرغ نیم بسمل
تویی کوشی بطرف دشت و جامی   بکنج محنت و غم زهر قاتل

مسلمانان جه سازم جاره با آن شوخ سنکین دل   که هم کام از لبش صعبست و هم صبر از رخش مشکل
اکر تن در فراق او دهم عمریست بیهوده   وکر دل بر وصال او نهم فکریست بیحاصل
دوای عشق کفتن از سفر جه دانستم   که در دل مهران مه خواهد افزودن بهر منزل
اکر نی آب بر آتش زدی باران اشک من   ز برق آه کرم سوختی هم ناقه هم محمل

بدان در کرانمایه جکونه ره برم جون شد   ز آب دیده دریاها میان ما و او حایل
شکسته کشتیٔ امید در کرداب غم ما را   تو ای ناصح مزن سنک ملامت باری از ساحل
شراب خوشدلی ارباب عشرت راده ای دوران   که مست از ساغر غم جامی اکنون مست لایعقل

کل ما فی الکون وهم او خیال   او عکوس فی مرایا او ظلال
لاح فی ظل السوی شمس الهدی   لاتکن حیران فی تیه الضلال
کیست آدم عکس نور لم یزل   جیست عالم موج بحر لایزال
عکس را کی باشد از نور انقطاع   موج را جون باشد از بحر انفصال
عین نور و بحر دان این عکس و موج   جون دویی اینجا محال آمد محال
ره روان عشق را بنکر که جون   هر یکی را بر دکر کونست حال
ان یکی در جملهٔ ذرات جهان   دیده تابان افتابی بی زوال
وان دکر ز آیینهٔ هستی عیان   دیده مستورات اعیان را جمال
وان دکر در هر یکی آن دیکری   دیده من غیر احتجاب و اختلال
فهم ان عاشق که با سلطان عشق   می فوامد در نهایات الوصال
کلمینی یا حمیرا کرده ورد   با لب میکون ان شیرین مقال
وز ملال زلف پر آشوب او   کفته با خالش ارحنی یا بلال
لب نوانم جو لب بحری که کرد   کوهر از بحرش سوی لب انتقال
ظلمت کونم غرض باشد ز زلف   نقطهٔ ذاتم مراد آمد ز خال
کفت و کو تا جند جامی لب ببند   حال می باید جه سود از قیل و قال
کر درون سینه داری کوهری   جون صدف در قعر بنشین کنک و لال

من دلخسته هر دم بهر آن نازک بدن میرم   که از رنک قبا کاهی ز بوی پیرهن میرم
جو سایه از سرم برداشتان سرو روان باری   روم بر یاد او در سایهٔ سرو جمن میرم
شهید عشق را جز من کسی ماتم نمیدارد   که خواهد ماتم من داشتن روزی که من میرم
کر از پیراهنش یک رشته پیوند کفن بینم   زنم پیراهن جان جاک و از ذوق کفن میرم
جنین کز تیشهٔ غم سینه ام صدپاره شد اولی   از آن شیرین دهان باداغ و درد کوهکن میرم
دوای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی   مرا بکذار تا تنها درین بیت الحزن میرم
یکی دم نکسلد جامی دلم زان شوخ عاشق کش   عجب کر با جنین دل من بمرک خویشتن میرم

ساریست ترعشق هو اعیان علی الدوام   کالبدر فی الدجیة والشمس فی الغمام

کس را چو تاب سطوت دیدار خود ندید / در پرده سوی اهل نظر میکند خرام
ممکن ز تنگنای عدم تا کشیده رخت / واجب بجلوه گاه عیان تا نهاده کام
در چشم که این همه نقش غریب چیست / بر لوح صورت آمده مشهود خاص و عام
هر یک نهفته لیک ز مرآت اندکی / بر داشته ز جلوهٔ احکام خویش کام
باده نهان و جام نهان آمده پدید / در جام عکس باده و در باده رنگ جام
قومی بگفت و گوی که مقصود ما چه بود / جمعی بجست و جوی که انجام ما کدام
جامی معاد و مبدأ ما وحدت است و بس / ما در میان کثرت موهوم والسلام

بناخن سینهٔ خود میخراشم / ز دل چون حرف عشقت می تراشم
بسی گم نام تر بودم ز ذره / بدین سان مهر رویت ساخت فاشم
نباشد عیش من جز یاد آن رو / بهین ای پند گو حسن معاشم
دو عالم کو بهای ارزن ندهٔ فقر / چنین ارزان منه نرخ قماشم
ز دیده کرده ام پر دامن از در / بیا تا در قدمهای تو پاشم
فتد در ساکنان سدره هر صبح / خروش از نالهای دل خراشم
مرا گفتی سگ من باش جامی / سگ تو گر نباشم پس که باشم

ز زلف تو رگ جان خود پیوسته می بینم / ولی سر رشتهٔ امید از وی گسسته می بینم
قدم لام است و بالایت الف زان دو جدا دارم / بلا را کاندر و لام و الف پیوسته می بینم
بسینه زخم تیغت تا فزاید از مرهم / دری شادی و راحت بر دل و جان بسته
چنان شد گرم رو گلگون اشک از کین او / براق برق سیر آورا پیوسته می بینم
نگارستن توان ای جامی از شوخ که زلفش را / کمند گردن مردان از و خود رسته می

منزل نکرده دل هنوز اندر حریم سینه ام / عشق تو در دل داشت جا من عاشق دیرینه ام
دی خطیب شهر ما خوش گو بر غم محتسب / یکسر برو تا پای خم از مسجد دیرینه ام
از بس که جرعه بر سرم ریزند مستان لیک / مست از پلاس میکده آلوده تر پشمینه ام
در گریه عمر آمد بسر وز شوق لعلت تشنه تر / صد گنج گوهر ریختم خالی نشد گنجینه ام
جامی نه بیند چشم جان جز عکس ساقی ازل / تا داده پیر می فروش از جام می آیینه ام

چو من دور از آن لعل میگون خورم / و بیغان می لعل و من خون خورم
شدم ناتوان وین زمان در غمش / خورم غم که دیگر غمش چون خورم

چو من سرخوش از جام عشقم چه با / می عشرت از خم گردون خورم
اگر مست لیلی شوم دور نیست / چو من باده از جام مجنون خورم
گل آمد بده جام جامی چه عیب / چو در پای گل جام گلگون خورم

بس که شبها دور از آن گل خاک بر سر میکنم / همچو سبزه صبحدم از خاک سر بر میکنم
در چمن می افتم از شوق رخش در پای گل / دامن گل را ز خوناب جگر تر میکنم
چون نمی بینم قدش را در نظر بر یاد او / میروم نظارهٔ سرو صنوبر میکنم
بسته ام با آنکه ابنای ملتم دل در بتان / گر چه از خیل خلیلم کار آزر میکنم
در عشق سیاحت روی خاکسار چو زر / یعنی اکسیر وجودم خاک را زر میکنم
چون تو پیش آیی زبان را قوهٔ تقریر نیست / گر چه هر دم صد سخن با خود مقرر میکنم
میدهی عشوه که جامی خاص من زان تو ام / سادگی بین کین فسون را از تو باور میکنم

وقت آن شد که ره پیر مغان بر گیرم / سبحه از کف بنهم رطل گران بر گیرم
می رود عمر گرانمایه بگو شم یک چند / مایهٔ دولت از آن گنج روان بر گیرم
رسم مستی که حجابست میان من و دوست / نگذارد که ز ساقی ز میان بر گیرم

هر چه اطلاق توان کرد بر آن اسم وجود / دست از آن باز کشم خاطر از آن بر گیرم
هیچ ناگفته بمهر تو شدم شهرهٔ شهر / آه اگر مهر خموشی ز زبان بر گیرم
جامی از جمله جهان دل بسر و شاهد عشق / گر نقابش بسر انگشت بتان بر گیرم
میخورم خون دل از جام غم ار زو منباد / که من این کاسهٔ عشرت ز دهان بر

بر سر کوی بتان بس بود این مرتبه ام / که نهادند لقب دردکشی مصطبه ام
گر کند همدمی ای ماه مرا کوکب بخت / شاه سیاره خجالت برد از کوکبه ام
من چو زر پاک عیارم بوفایت که مزن / هر دم از سنگ جفا بر محک تجربه ام
کس نه بیند پس از آن روز خوش از آنکه کند / بر همه خلق جهان بخش غم یکشبه ام
جامی از بخت سیه نیست مرا آنی هوسی / که کشد پهلوی آن دانهٔ در چون شبه ام

ز فرقت تو ندانم چه ناتوان شده ام / ز قطرات چمن چون شود خیان شده ام
زمان وصل تو چون زود همچو برق گذشت / ز نوک هر مژه من ابر خون فشان شده ام
ز بس که گشته ام از نیکوان میان باریک / ز چشم مردم باریک بین نهان شده ام
سموم هجر تو ام نی بر استخوان نگذاشت / پی سگان درت مشت استخوان شده ام

بر آستان تو گامد سریر عزت من   بر آستان که کم از خاک آستان شده ام
طفیل خیل سگانم تفقدی پی کن   بکوی تو دو سه روزی که میهمان شده ام
مگو که پیر شدی ترک عشق گو جامی   که من بعشق تو پیرانه سر جوان شده ام

زهی قدت نهال گلشن چشم   مه رویت چراغ روشن چشم
خراب آباد دل مردم نشین نیست   فرود آ ای پری در مسکن چشم
ز خون دل جهان پر شد در و بام   که می ریزد برون از روزن چشم
ز کویت هر خس و خاری که چینم   نشانم چون مژه پیرامن چشم
ز گریه تا بگردن غرق خونم   چو میرم خون من در گردن چشم
بیک غمزه کنی صد شیر دل را   شکار آهوی شیر افکن چشم
چو گردد درفشان لعل تو جامی   ز لعل و در کند پر دامن چشم

خیر مقدم نفس عیسی داد نسیم   که توان کرد بخاک قدمش جان تسلیم
تا شد آن ماه مسافر ز سر عشرت و ناز   ما بصد حسرت و درد ایم درین شهر مقیم
یار را با من دلخسته قدیمی عهدیست   آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم

رخ پر اشک من و خاک درت آری هست   بر سر کوی تو با خاک برابر زر و سیم
غبغبت را چکنم وصف که در خوبی و لطف   هست با گوی زنخدان تو سیبی بدو نیم
دست بردم که کشم شوخ چو زلف سیهش   گفت جامی بکش افزون قدم از حد گلیم

از چشم خوابناک تو بی خواب مانده ایم   از جعد تابدار تو بی تاب مانده ایم
تا دیده ایم گوشه محراب ابرویت   چون عابدان بگوشه محراب مانده ایم
بر جوی دیده نهال امید این چنین که ما   از جویبار لطف تو بی آب مانده ایم
هر جا کشیده ایم ز دل آه آتشین   صد داغ از آن بسینه احباب مانده ایم
گر چشم ما ز گریه چو دریا شود رواست   زین سان که دور از آن در نایاب
پهلو که مانده ایم در آن کوی خار و خس   گویی بکار بالش سنجاب مانده ایم
جامی حدیث خرقه و سجاده تا بکی   ما هر چه بود رهن می ناب مانده ایم

سیراب مانده ایم

هر جا که کنم خانه میخانه ترا یابم   هرگز نروم جایی کانجا نه ترا یابم
گر خواب کنم شبها در خانه روم تنها   در خواب ترا بینم در خانه ترا یابم
در صحبت هر جمعی کافروخته شد شمعی   گرد سر او گردان پروانه ترا یابم

در بزم قدح نوشان در چشم وفا کوشان   معشوقه ترا دانم جانانه ترا یابم
گر جانب میخانه آیم پی پیمانه   در دست می آشامان پیمانه ترا یابم
از سر بکشم خرقه در بحر شوم غرقه   در هر صدف پیمان دردانه ترا یابم
از خود بگسل جامی منزن در ناکامی   کاندر تتق وحدت یکانه ترا یابم

جان داغ تو دارد و جگر غرقه بخونم   تاراج غمت شد دل و دین صبر و سکون هم
بس عشق که آن گم شد و بس حسن که آن گشت   عشق من و حسن تو همان بلکه فزون هم
عمریست که خواهند وبال من بد روز   آن ماه بلند اختر و این بخت نگون هم
گر شکل دلاویز تو اینست بسا کس   در قید بلا افتد و زنجیر جنون هم
انگیخت سپه اشک و برافراخت علم آه   شد ملک غمت ملکت بیرون و درون هم
آن جادوی دلباره جامی نه چنان زد   کش چاره توان کرد بتعویذ و فسون هم

زهی رخسار و خطت آیتی لطف و ستم با هم   امید و بیم عشقت مایه شادی و غم با هم
چگویم وصف رخسار و دهانت کان گل و غنچه   ز بستان وجود افتاد و ز باغ عدم با هم
برو مطرب که در چنگ غم هجران چو عود آب   دل و جان زاده زناله ساز کرده زیر و بم

همی راند سواران شوخ و ز هر جانبش دلها   روان گشته که دیدست این چنین خیل و حشم با هم
قلم بر لوح اگر وصف نوشتی حسب حال من   ز سوز من بماندم سوختی لوح و قلم با هم
ببر کس از شمع مجلس حال ای خورشید مه رویان   که می سوزیم هر شب بی غمت تا صبحدم با هم
چو جامی عمر با غم باید سپرد او اسیران را   که افتد در رهش از پیش و صبرش کم زکم با هم

ز عارض تو ز ماه تمام چون گویم   بلعل تو ز می لعل فام چون گویم
لبت گهی که در آید بشکر افشانی   حدیث طوطی شیرین کلام چون گویم
خوش آن زمان که ترا بینم و ز حیرانی   جان شوم که ندانم سلام چون گویم
فغان ز تو همه وقتی رسد نمی دانم   که شکر این کرم مستدام چون گویم
شراب را که بهر جا حرام میدانند   اگر ز دست تو باشد حرام چون گویم
چو جامی از همه سوست می پرست شد با او   بجز حکایت صهبا و جام چون گویم

اگر بکوی تو یکشب سری بخشت نهم   سرم مباد اگر پای در بهشت نهم
ز فرش سندس و استبرقم نیاید یاد   چو تن بیاد تو بر خاک و سر بخشت نهم
ز وضع زهد نیاید نسیم خیر آن به   که نقد صومعه بر آتش کنشت نهم

بجا بکعبهٔ مقصود ره توانم برد / چو کام سعی نه بر وفق سرنوشت نهم
ز لوح ساده توان خواند سر خط دوست / چو ابجدی دل حرف خوب و زشت نهم
ز کشت زار جهانم بس این که مجلس عیش / بپای سرو و لب جوی و طرف کشت نهم
ز دست رفته سرگشتهٔ وفا جامی / عنان چه در کف یار جفا سرشت نهم

من غایبانه عاشق ابروی مهوشم / بی منت نظر بخیال از و خوشم
شوق تو شد فزون ز تماشای سرو و گل / بالا گرفت این خس و خاشاک آتشم
عشق میکنم بیاد لب لعل دلکشت / از جام دور می نرسد باده بی غشم
وصلت بهیچ نقش میسر نشد مرا / صد بار چهره گرچه بخون شد منقشم
چشم امل بچشمهٔ کوثر چرا نهم / از جام نیم خوردهٔ تو جرعه کشم
جامی ز لعل و گوهر اگر جیب من تهیست / حاشا که فکر بیهوده دارد مشوشم
این بس مرا که شد صدف در شاهوار / گوش زمانه از گهر نظم دلکشم

هر دم از تیر تو فتادی بر دلم / صد در رحمت گشادی بر دلم
چون فروغ آفتاب از هر دری / پرتوی روشن فتادی بر دلم

سر حسنت را که بودی آینه / گر نه خود را جلوه دادی بر دلم
دل بغربا دادمی از دست تو / گر نه تو دستی نهادی بر دلم
سینه از غم چاک شد خیز ای صبا / تا خورد یک لحظه بادی بر دلم
دیده عمدا بستم از خوبان ولی / نیست چندان اعتمادی بر دلم
تا مراد من چو جامی یاد تست / شد فرامش هر مرادی بر دلم

سینه شکافم ز آه هر سحر کاید صبا ز منزلم / باشد خوردین رهگذر یکلحظه بادی بر دلم
چشمم ز خوبان خون فشان دل همدم آه و فغان / طبع بلا جو همچنان باشد بدینسان مایلم
هستم ز مرغ بسته پر در دام زلفش بسته تر / بسم الله اینک تیغ اگر خواهی همین دم بسملم
بنود زبان گویا مرا و بهر ناله چون درا / ای کاش این محنت سرا گردد تهی بند محملم
زینسان که آید دم بدم زین چشم طوفان بار نم / مشکل رسد از موج غم کشتی بسوی ساحلم
جانم ز جانان بگسلد پیوند و پیمان نگسلد / تار رشتهٔ جان بگسلد دستش ز دامان نگسلم
جامی صفت رفتم فرو در لای خم نه لعل او / دستی بمن ده ای سبو تا پا بر آید از گلم

گرد مه بوی صحبت تو نسیم / نکنم یاد خلد و ذکر جحیم

چون منجم رخ تو دید سپرد / رقم مه ز صفحهٔ تقویم
چند پرسیم ز نرخ گوهر وصل / کرده از اشک آستین پر سیم
گر گشایی بحرف میم دهان / جوشد آب بقا ز چشمهٔ میم
همچو آب بقا اگر گذری / بر سر خاک کشتگان قدیم
منکر حشر را شود روشن / سر یحیی العظام و هی رمیم
جامی از خانقه بمیکده رفت / این بود مقتضای طبع سلیم

چشم منی و خانهٔ تو چشم خانه ام / حق القدوم تو گهر دانه دانه ام
چون مردمان خانهٔ چشمم میان آب / از بس که آب دیده گرفتست خانه ام
اکنون که زیر ران تو رامست رخش حسن / می کن نوازشی بسر تازیانه ام
خواب آورد فسانه عجب قصه که برد / خواب طرب ز چشم دیگران فسانه ام
روزی که بر امید تو قالب کنم تهی / بالین ز خشت خشتی ازین آستانه ام
زاواز سیل چشم ترم دل همی طپد / رقص حزین اثر دهد اری ترانه ام
جامی منم که خسرو و قتم بملک عشق / منشور خسروی غزل عاشقانه ام

کی بود یارب که رو در یثرب و بطحا کنم / که بمکه منزل و که در مدینه جا کنم
بر کنار زمزم از دل بر کشم یک زمزمه / وز دو چشم خون فشان آن چشمه را دریا کنم
صد هزاران دی درین سودا بامروز شد / نیست صبرم بعد ازین کامروز را فردا کنم
یا رسول الله بجوی خود مرا راهی نمای / تا ز فرق سر قدم سازم ز دیده پا کنم
از روی جنت الماوی برون کردم ز دل / جنتم این بس که بر خاک درت ماوا کنم
خواهم از سودای پابوست نهم سر در جهان / یا بپایت سر نهم یا سر درین سودا کنم
هر دم از شوق تو معذورم اگر هر لحظهٔ / جامی آسا نامهٔ شوق دگر انشا کنم

هر شب دم گرم از دل غمناک بر آرم / وز تف جگر دود بر افلاک بر آرم
تا کی ز غمت خاک بسر ریزم از آن دور / اندیشه همان کن که سر از خاک بر آرم
با روی تو با لاله و گل چون رسم از آه / بر شعله چه سان راه ز خاشاک بر آرم
در گردن بخت ار بودم طوق سعادت / روزی سر از آن حلقهٔ فتراک بر آرم
آلوده بخون تیر تو حیفست ندانم / کش زین دل ناپاک چه سان پاک بر آرم
صد جای بسوزد لبم از بوسهٔ پیکان / چون تیر ترا از جگر چاک بر آرم
جامی صفتم غرق غم ار یار شود بخت / رخت خود ازین موج خطرناک بر آرم

تند میرانی و می سوخت سراپای وجودم	که بزیر سم اسب تو چرا خاک نبودم
بگفا دور مکن روی خود از خاک دری خود	کین همان روست که صد ره بکف پای تو سودم
زیر لب دی سخنی گفت بمن از پس عمری	بخت بدبین که زبس بیخودی آن هم نشنودم
خواستم از سر جان بر سر کوی تو نشستم	کاستم از دل و دین در غم عشق تو فزودم
تو بتو گرچه درونم همه خون گشت چو غنچه	بشکایت ز تو با هیچ کسی لب نگشودم
روی خوبت فکند عکس بهر سو که کنم رو	تا ز آئینه دل صورت اغیار زدودم
دوش جامی چو شد از جام لبت ساقی رندان	من باه سحری نغمه شوق تو سرودم

بدیده که ز راه تو خار و خس چینم	دریغم آید اگر بر گل و چمن بینم
اگر کنند بمن عرض دینی و عقبی	من آستان تو بر هر دو جای بگزینم
من و دعای تو پیوسته این بود کارم	من و هوای تو همواره این بود دینم
مگو بطرف چمن شو نظاره کن در گل	چو مرغ باغ نه من عاشق ریاحینم
مرا ز باغ چه آید ز گل چه بگشاید	چو شوق روی تو آشفته ساخت چندینم
چه پرسیم چه کسی این همه تغافل چیست	سگ تو جامی آشفته حال مسکینم

۸۵

خواستم کردمی در قدم آن پسر افتم	رخ بر کف پایش نهم و بیخبر افتم
دیگر بنظاره نروم بر سر راهش	ترسم که شوم بی خود و بر رهگذر افتم
هر چند بصد خواریم افتاده براهش	انروز مباد اکه بجای دگر افتم
زان گونه که از دیده رود اشک دمادم	نبود عجب ار غرقه بخون جگر افتم
شاید بترحم کند آن شوخ نگاهی	ای غم مددی کن که از این زارتر افتم
جامی گر از این گونه رسد سیل سرشکت	چون خانه گل زود ز بنیاد بر افتم

گل شد حریم کویت از اشک لاله گونم	باشد هنوز تشنه خاک درت نگونم
از بار دل تن من آمد چو کوه در ...	در موج خیز گریه مشکل بود سکونم
زد از حباب خیمه گرد من آب دیده	من با تن کم از موان خیمه را ستونم
جانم چو در دل افتد سوزن چه سود گشته	کین سوز دان گداز و از آتش درونم
گر تارهای مویم گردد تن شود سلاسل	نتوان کشید بیرون از ورطه جنونم
ناصح چو داغ عیشم شد کشته از دم تو	تا کی بترک خوبان بر سر دمی فسونم
می پرسیم که جامی با درد عشق چونی	من بیخودم چه دانم هم خود ببین که چونم

بود آیا که من آن شکل همایون بینم	وان رخ فرخ و آن قامت موزون بینم
زیستن دور ز روی تو نه از طور وفاست	شرمسارم که دگر روی ترا چون بینم
تا گرفتست غمت ملک دل از خیل سرشک	هر شبی بر سپه خواب شبیخونی بینم
باد از خنجر کین تو بصد پاره دلم	گر نه هر لحظه در و مهر تو افزون بینم
شربت وصل کرم کن که ز بیماری هجر	جامی سوخته را حال دگرگون بینم

نه صبر آنکه از خاک سر کوی تو برخیزم	نه روی آنکه بنشینم سگت را آب رو ریزم
جان در مهر آن خورشید خو کردم بهانه‌ای	که گر دستم دهد از سایه خود نیز بگریزم
هوس دارم که خون ریزد مرا امروز یا فردا	بهانه سازم از آن دست در دامانش آویزم
علاج خویش پرسیدم طبیب عشق را روزی	ز فکر عقبی و سودای دینی داد پرهیزم
نمیخواهم ز غیرش در جهان دیار از آن هر دم	ز سیلاب مژه چون نوح طوفانی برانگیزم
چو فرهادم از آن بر سینه باشد کوه در دو غم	گران شیرین دهان بنود میسر عیش پرویزم
مگو بید ای نکو خواهان گران بدخو بر جامی	معاذالله اگر از وی ببرم باکه آمیزم

من کیم تا رو بران رخساره زیبا نهم	کاش بتوانم که دیده بر کف پا نهم
چون سواره بگذری از سم نعل مرکبت	هر کجا یابم نشان از شوق روی انجا نهم
داغ بر توسن منه بگذار از بهر خدا	تا شکافم سینه و آن بر دل شیدا نهم
رام شو ای اهوی وحشی که نزدیک آمدست	کز غمت دیوانه گردم روی در صحرا نهم
وصف حسنت با رقیب کور دل گفتن چه سود	اینه بهر چه پیش چشم نابینا نهم
خواب چون اید مرا شبها جنین کز هجر تو	زیر پهلو خار باشم زیر سر خارا نهم
من که امروز از می و شاهد بنقدم در بهشت	چشم چون زاهد چرا بر نسیه فردا نهم
جامی از شوق لبش وقتست کاندر میکده	خرقه و سجاده در رهن ساغر و صهبا نهم

این چنین کز دیده و دل غرق آب و آتشم	رخت مستی از موج غم بساحل چون کشم
صوت جان افزای مطرب گر نباشد گو مباش	زانکه من با نالهای دل خراش خود خوشم
شهسوارا ای کسا زاکس بجوید خون بها	زار کش چون مور زیر نعل سم ابرشم
تو کمر ترکش همی بندی و من در غم که چون	بر دل افگار آید ناوکی زان ترکشم
تا قیامت همچو جامی مست و بیهوش اوفتم	گر ز جام نیم خوردت جرعه دیگر کشم

خیالی بود یا رب دوش یا خود خواب میدیدم که رویش در نظر بر کف شراب ناب میدیدم
بآن کی سعادت یافتم آخر بحمد الله وصالش را که همچون کیمیا نایاب میدیدم
چه حاجت بود شمع افروختن در بزم او یارا چو از عکس رخش عالم همه پر تاب میدیدم
بداغ نامرادی جان و دل میسوخت دشمن را چو خود را بر مراد خاطر احباب میدیدم
بسی بر خاک سودم پیش ساقی از سر مستی سری کش سجده که در گوشهٔ محراب میدیدم
بآب زندگی می‌برد از اقبال وصال تو دلی کز آتش هجران بسی بی‌تاب میدیدم
جهانی جان همی دادند هر سو غم اما ز جاهش جامی لب تشنه را سیراب میدیدم

چو ام دست رس نبود که روزی دامنش گیرم روم باری بحسرت زیر پای توسنش میرم
من از پابوسی او بندم از خاک درش باری تو باش ای جان که خواهی از سگانش علم تقصیرم
بس از مردن بخاکم گر زیارت آیی ای محرم مخوان چون نام آن سگان بود اخلاص تکبیرم
چو عشق آن سوار ارد جنون ای همدم مشفق خدا را آهنین نعل سمندش ساز زنجیرم
ز تاب هجر نه یارای وصل او چه حالست این بروای زار مانده جان ز تن کاینست تدبیرم
چو من اینجا بجان درماندم از سودای بدکیشی چه سود ای قصه خوان افسانهٔ خوبان کشمیرم
مگو هر دم سستی جامیا سلطان وقت خود سگ کوی توام آخر مکن زین بیش تحقیرم

من که با یاد رخت آن آستان مسکن کنم کی بعهد خویشتن یاد گل و گلشن کنم
دیده روشن میشود از صورت زیبای تو در کسی انکار این معنی کند روشن کنم
صحبت یار و او ان عیش و ایام بهار از خرد نبود که اکنون ترک می خوردن کنم
غمزه‌ات شوخت بخونریزی کشد تیغ جفا با خیالت نیم شب گر دست در گردن کنم
بس که لاف بندگی در پیش سرو قامتت راستی هر جا رسم آزادی سوسن کنم
آنچه زاهد میکند در خانقه شام و صبوح واعد از میخانه ام مانند اگر من آن کنم
جان چه ارزم پیش گنجشکی که از بامش پرد مرغ شاخ سدره را چون دانهٔ ابدان کنم
کی بود همسایه را جامی شبان تیره خواب بس که از داغ جدایی ناله و شیون کنم

براه توسنش صد نازنین را خاک می‌بینیم سر چندین عزیز از کشش بسته بر فتراک می‌بینیم
بتیغ غمزه خواهد ریخت خون صد مسلمان را جبین کان ترک کافر کیش را بی باک می‌بینیم
همی روبم بمژگان تا نگردد پایش آزرده بخاک راه او هر جا خس و خاشاک می‌بینیم
ز شوق نکهت پیراهنش هر صبح در گلشن لباس غنچه پاره جامهٔ گل چاک می‌بینیم
مرا حال دل آوارهٔ خود یاد می‌آید ز درد عاشقی هر جا دل غمناک می‌بینیم
چه شد بیچاره جامی را درین شبهای غم یا رب که نام او ز لوح زندگانی پاک می‌بینیم

ای بی تو چو غنچه خون درونم بنگر ز رشک لاله گونم
زارم مکش اینچنین خدا را هر چند که یافتی زبونم
اینست ترا بخوب رویی ان گشت بعشق رهنمونم
هر لحظه بپرسیم که چونی هم خود بنگر ببین که چونم
یا لب بگشا بپرس حالم یا تیغ بکش بریز خونم
هر شب من و آه و ناله جامی اینست نوای ارغنونم

اینچنین واله و شیدا که ز عشق تو منم حاش لله که بود دل تو مرا زیستنم
زارم از هجر تو کو بخت که همراه صبا خویش را چون خس و خاشاک بکویت فکنم
تا رسیدی بمن او ز سپاه تو یکی وه چه بودی بسر راه تو بودی وطنم
جان ندانم که دگر جای کجا خواهد ساخت اینچنین کز غم و اندوه تو بگداخت تنم
شد چنان قالبم از ضعف که گر در نگری هیچ چیزی نشود دیده بجز پیرهنم
روی در کوی عدم کرده ام ای باد صبا یادگاری سخن چند رسان زان دهنم

تاری از پیرهنش بهر خدا سوی من آر تا بدوزند بدان از پس مردن کفنم
من که در زندگی از خیل فراموشانم چون بمیرم که کند یاد در آن انجمنم
جامیا آنچه من از جام غمش کردم نوش چه عجب زان که نباشد خبر از خویشتنم

معاذ الله از آن شبها بود از حد برون دردم تو با اغیار می‌خوردی و من خون همی خوردم
بروی این و آن هر دم چو ساغر میزنی خنده من از غم چون صراحی گریهٔ خونین همی کردم
پری را کی روا باشد که گردد دیو هم زانو من بیدل ز غمهای چنین دیوانه می کردم
نسوزی اینچنین در حیرتم کرشمهٔ داسپی ز جان غصه فرسود و دل اندوه پروردم
چو جان و دل عزیزی با گرفتاران مکن خواری چو شاخ گل لطیفی برخور باش از دم سردم
بگوشت اید از هر ذره‌ام من ناله و آهی پس از مردن برت گر آورد باد صبا گردم
ببزم عیش ناز از جام شوقم جرعه دادی بقلاشی و میخواری چو جامی سر برآوردم

کی بود یا رب که ازین سوز درون بازرهم یا ازین درد و غم روزافزون بازرهم
چند طعن فدای عشق خدا را مددی شاید از دردسری او مجنون بازرهم
فکر زلفش بفسانه نرود از سر من این نه ماریست که از وی بفسون بازرهم

این همه عشوه و دستان که ترا می بینم   چکنم یارب و از دست تو چون باز رهم
جامیا جرعه از جام فنا پی خواهم   تا بدان شربت این خوردن خون باز رهم

چنین کافتاده دور از جان خویشم   چگونه زنده ام حیران خویشم
بوصلم گر نداری زنده این بس   که بینی کشته هجران خویشم
ندارد تاب مرهم سینه ریشم   کرم کن زخم از پیکان خویشم
ربودی دل ز من جان و خود نیز   وزین بس در غم ایمان خویشم
ز سیلاب مژه شد خانه ام پست   خراب دیده گریان خویشم
سگم خوان استخوانی ده که هم من   که خوانی میهمان بر خان خویشم
بران در ناله کردم گفت جامی   مده درد سر از افغان خویشم

میرسد عید و کشته آنم   که کند غمزه تو قربانم
تیغ از کشتنم دریغ مدار   که برآمد درین هوس جانم
قتل عشاق را چه حاجت تیغ   روی بنما که جان برافشانم
هیچ بازند کی سپی مانند   سنی تو روزی که زنده میمانم

عید شد خوانمت ولی از عید   همه خندان من از تو گریانم
مژده عید و وعده عید پی   همه از تو وعید پی دانم
جامی ان رخ ندید و عید گذشت   عید او را خجسته چون خوانم

خواهم تهی ز آتش دل سوخته خانه هم   اینک رسید دود برون زبانه هم
در سینه عکس عارض و خال تو دید دل   مرغ ار بیافت در قفس تنگ دانه هم
زین سان گشت خانه ام از آب دیده پر   سیلاب خون برون رود از آستانه هم
در کوی تو نماند ز ما جز فسانه   ترسم که از میان برود این فسانه هم
سوی تو ره نماند مرا سنی بهانه   وای من ان زمان که نماند بهانه هم
گردی نشانه بود بران آستان ز ما   دردا که برد باد صبا ان نشانه هم
جامی به پیش زلف و رخت یافت زان دو   ذوق صبوح و لذت شرب شبانه هم

نه نامه که در انجا نشان نام تو یابم   نه رقعه که دران خط مشک فام تو یابم
سلامت من دلخسته در سلام تو باشد   زهی سعادت اگر دولت سلام تو یابم
بهر رقم که گشایم نظر ز صفحه خاطر   همه سلام تو بینم همه پیام تو یابم

حجاب نامه و ننگ از میانه رفت بدان سان   که در کلام تو خاصیت کلام تو یابم
چه دام بود که بر رخ نهادی از خط مشکین   که اهوان خطا را اسیر دام تو یابم
شمایلی که شنیدم بعمر خویش ز طوبی   همه معاینه در سرو خوش خرام تو یابم
ز شوق جام تو جامی همی نهم لب خود   بدین وسیله مگر جرعه ز جام تو یابم

بیا که وصل ترا از خدای میخواهم   بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم
ز مهر روی تو با دیده ستاره فشان   نشسته شب همه شب در نظاره ماهم
خوش انکه من بفراقت نهاده باشم دل   نوید دولت و صلت دهند ناگاهم
گذشت عمر و نیامد بدستان سر زلف   ببین درازی امید و عمر کوتاهم
اگر نه خانه کنم همچو کوهکن در سنگ   به بام و در فتد آتش ز شعله آهم
غلام پیر مغانم که فیض عامش داد   بیک دو جام از انجام کار آگاهم
مگو بعشوه کزین خاک در برو جامی   که من سگان درت را کمین هواخواهم

بنمای ساعد ز آستین اندم که خواهی بسملم   چون خواهیم خون ریختن باری بدست اور دلم
فارغ دلا نزاده فروغ ای شمع مجلس سوز من   کز شعلهای اه بس شبها چراغ محفلم

9

جان مرغ طوف بام تو من می طپم بر خاک ره   عیسی وی کو تا کند مرغی دگر ز آب و گلم
تو باره بستی و دل خود را ز طرف محملت   ناله کنان او بخته یعنی درای محملم
عمر یست بیمار توام در کشتنم تعجیل کن   زیرا که غیر از تیغ تو نبود شفای عاجلم
چشمت بابنازی لب نقد دل از من میبرد   ان در کمین بنشسته خوش وین کرده افسون غافلم
گفتی که جامی بکسل از فتراک من دست هوس   گر رشته جان بگسلد من دست از ان نگسلم

عاشقم بیچاره ام در مانده ام   بی دل و بی دین و دلبر مانده ام
عاشقی با خواب و خور ناید درست   لاجرم بی خواب و بی خور مانده ام
تا چو جام می ز دستم رفته است   با دل پر خون چو ساغر مانده ام
روز و شب در انتظار مقدمت   چشم بر ره گوش بر در مانده ام
چون زدی تیغم مکن بس زانکه من   زنده بهر تیغ دیگر مانده ام
رفته ام در باغ و ز شوق قدت   روی بر پای صنوبر مانده ام
جامی از من سجده طاعت مجوی   چون من اکنون پیش بت سر مانده ام

ز عشقت سینه بی غم نه بینم   ز شوقت دیده بی نم نه بینم

غم روی تو دارم جای ان هست   اگر من جند روزی غم نه بینم
مکو از غیر من بکسل که من خود   کسی غیر تو در عالم نبینم
ز تو هر بیدلی بیند جفایی   منی سنی صبر و دل ان هم نبینم
طبیبی را نمودم چاک دل کفت   برو کین کشته را مرهم نبینم
مپوشش ان رخ مبادا ز غم بمیرم   اگر روی ترا یکدم نبینم
بهر کس راز دل مکشای جامی   که در عالم کسی محرم نبینم

نفس اندرون و دیو ز بیرون زند رهم   از مکر این دو ره زن پرحیله چون رهم
دارم جهان جهان کنه ای شرم روی من   جون روی ازین جهان بجهان دکر نهم
افتاده ام بچاه هوا و هوس کراست   حبل هدایتی که برارد ازین جهم
جامه ز غم کبود کنم جون نمی رسد   جز نیل معصیت ز خم صبغة اللهم
کر بر دلم ز داغ ندامت علامتیست   کو کریهٔ شبانه و آه سحرکهم
یاران دو اسبه عازم ملک یقین شدند   تا کی عنان عقل بدست کمان نهم
جامی مباش غافل ازان راز دان که کفت   از جمله رازهای نهان تو آکهم

هر شب بپاسبان تو جان در میان نهم   وانکه رخ نیاز بران استان نهم
کفتی رخم ببین و بجان منتم بکش   فرمان برم بدیده و منت بجان نهم
شبها ز شوق روی تو با چشم اشکبار   بنشینم و نظر بمه اسمان نهم
هر غم که یابم از تو بدل سازمش نهان   وانکه بران ز داغ تو مهر نشان نهم
پای مرا بقید وفا استوار کن   زان پیش کز جفای تو سر در جهان نهم
مپسند کز تو صید بود بهره مند و من   محروم وار چشم بتیر و کمان نهم
جامی ز شیخ صومعه نکشود سر عشق   ان به که رو بخدمت پیر مغان نهم

هر زمان کویم که مهر او ز دل بیرون کنم   لیک با دل بس نمی ایم ندانم جون کنم
بو العجب کاری که خلقی در پی درمان من   من بفکر ان که هر دم درد خویش افزون
جای تکبیر و دعا خواهم ز لیلی قصه خواند   ناکه ار روزی کذر بر تربت مجنون
خلق را بر مجمر غم دل بسوزانم جو عود   ناله از جنک فراقت کر بدین قانون
کشته شد جامی ز هجر افسانه خنک حسود   مرغ بسمل کی زند صد بار اکر افسون

بیایم سوی تو هر جند سوز شوق دیدارم   که با اغیار دیدن همدمت طاقت نمی ارم

ترا کر در حق یاران فتد اندیشهٔ قتلی   بخوی دوستی یارا که با آن نیز هم یاریم
ز شوق ان لب شیرین ز دیده تا سحر هر شب   عقیق ناب میریزم سرشک لعل می بارم
ازان لب نیم جانی عاریت دارم بیا جانا   بنه کان لب بلبهم عاریت را با تو بسپارم
مکوش ای عقل در اصلاح کار من که من زین بس   ز سودای پری رویان ز سر دیوانکی دارم
همی بینم ببستان سرو قدت میکویم   همی تا به بکردون ماه روی تست پندارم
سوی خود خواندم دل را ز کویت کفت جامی رو   که من اینجا بدام عشق بدخویی کرفتارم

زار می نالم و کس نیست که کوید حالم   پیش ان ماه که از دوری او می نالم
پای هر جا نهدان سرو کنم روز بچشم   جون شود شب همه روی بدانجا مالم
غنچه کو ناز مکن هر دم و کل نیز که من   بلبل باغ توام از همه فارغ بالم
مست هر برک کلی نی توم ار داغ ولی   وه که باغ و چمن اتشکده کشت امسالم
ان دو رخ در نظر از موی میان هیچ مکو   زانکه این نکته دقیق و من مسکین لالم
قرعهٔ وصل زدم یار ز رخ برده فکند   لله الحمد که بس خوب بر آمد فالم
لطف او کفت کمین بندهٔ ما یی جامی   رفت بر اوج برین کوکبهٔ اقبالم

شب تا بسحر کرد سر کوی تو کرپویم   با آن در و دیوار غم و درد تو کویم
جون لاله اکر خاک شوم ای کل رویت   با داغ تو بار دکر از خاک برویم
تا باد جمن نکهت از پیرهنت یافت   بوی تو دهد هر کل و نسرین که ببویم
حیف است بخون دلم الوده خدنکت   بر جشم تر انداز کش از کریه بشویم
تا روی تو دیدم منم و اشک دمادم   بنکر که جها میرسد از دیده برویم
درد دل جامی شود افزون ز مداوا   این درد کرا کویم و درمان ز که جویم

بیا ای اشک تا بر روز کار خویشتن کرییم   جو شمع از بخت شبهای تار خویشتن کرییم
ندارم مهربانی تا کند بر حال من کریه   همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن
مرا همدرد غریبی شوخ جشم افتی جان شد   نکویی کز غم یار و دیار خویشتن
مدد فرما بخون ای دل جو در جشم نماند ابی   که خواهم امشب از هجران یار خویشتن
مکو جامی نشاید کریه از بیداد مه رویان   که من جندین ز بخت خاکسار خویشتن کریم

هر جند تو شاه و ما کداییم   دامن مفشان که مبتلاییم
ما داغ غلامی تو داریم   هر جا که رویم پادشاییم

بجا الم تو کسی درد یم
هر جا قدم تو خاک پا ییم

در بسته بروی این وا نیم
بنشسته بکوشهٔ بلا ییم

که نکتهٔ عشق می نویسیم
که نغمهٔ درد می سرا ییم

بودند نظارکی بسی لیک
انکس که ترا شناخت ما ییم

از طوق سکان مدار محروم
کز خلعت خاص را نشا ییم

کر لطف کنی بان در یغییم
ور جور کنی بان سزا ییم

با ما کفتی که در جه کاری
کس سنی تو مباد در دعا ییم

جامی بجفا و جور خو کیر
دانی که نه در خور وفا ییم

جون مرا دولت ان نیست که دیدار تو بینم
بسر کوی تو آیم در و دیوار تو بینم

من که باشم که توانم کلی از باغ تو جیدن
این قدر بس که بکی خار ز کلزار تو بینم

تا شدی شهره جو خورشید همه ماه وشانرا
ذره سان بی سر و پا کشته هوادار تو بینم

تو سی ان یوسف ثانی که عزیزان جهانرا
جان نهاده بکف دست خریدار تو بینم

زاهدان در هوس طوبی و اندیشهٔ جنت
من دران غم که جه سان قامت و رخسار تو

جون براه تو تنم خاک شود باد سلامت
جشم خونبار که باری قد و رفتار تو بینم

نرسد هیچ کس ای جان بکرفتاری جامی
زین همه عاشق بیدل که کرفتار تو بینم

شبها که داغ فرقت ان ماه می کشم
تا روز کریه میکنم و آه می کشم

زانرو نمیکنم کله کین محنت و بلا
از بخت تیره و دل کمراه می کشم

جان می برم بتحفه کدایان دوسترا
نقد حقیر در نظر شاه می کشم

از عاشقی نصیب من این شد که روز و شب
جور رقیب و طعنهٔ بدخواه می کشم

جامی جو کاه شد تنم از ضعف و من هنوز
کوه غمش بقوه این کاه می کشم

اکرجه پاره شد از غم هزار بار دلم
کرفت خو بفراق تو پاره پاره دلم

جو شد ز خون جکر بسته روزن دیده
ز جاک سینه رخت را کند نظاره دلم

ستاره ایست سرشکم که در شب هجران
برد بشهر عدم راه ازان ستاره دلم

بدور ساغر لعلت درست کی ماند
اکر بود جو دولت فی المثل خاره دلم

هوای وصل تو باز آردش اکر صد بار
جهد ز اتش عشق تو جون شراره دلم

اکر شمار اسیران زلف خویش کنی
مباد انکه نیاید دران شماره دلم

مکو که قطرهٔ خون در کنار جامی جیست
جو دیده موج زند افتاد بر کناره دلم

نیاساید کس از افغان من هر جا که من باشم
همان بهتر که هم خود را ز دار خویشتن باشم

دهم تسکین خود هر شب که فردا بینمش در ره
ولی ان سنکدل ناید بدان راهی که من باشم

مرا بر بود ذوق کفت و کوی ان پری سان
که جون دیوانکان پیوسته با خود در سخن باشم

جو همدردی نمی یابم که کویم درد خود با او
کهی با یاد مجنون که بفکر کوه کن باشم

رقیبا تلخ کفتن تا بکی جندان امانم ده
که یکدم کوش بر کفتار ان شیرین دهن باشم

جان بر بود خواب من که ناید جشم من برهم
مکر وقتی که زیر خاک خفته در کفن باشم

جو شد در کار می پیمان تقوی جامی اولی
که پیمانه بکف با ساغر پیمان شکن باشم

جو نتوانم که بر خوان وصالت میهمان باشم
سر خدمت نهاده جون سکان بر استان باشم

ز خوی نازکت ترسم و کر نه تا سحر هر شب
بکرد کوی تو نعره زنان افغان کنان باشم

بهر کونه که باشم از تو بر دور سندی
نمیدانم جه سان میخواهیم تا انجنان باشم

من از تو شاد کردم تو ز من غمکین خوشا حالی
که تو باشی عیان در دیدهٔ من من نهان باشم

کشادی پرده از عارض مکن منع از من افغان
رها کن تا زمانی بلبل این کلستان باشم

ز ناموس خرد مقصود نام و ننک بست از ره
مرا غم نیست کز عشق تو رسوای جهان

طفیل من همی بودند رویت دیکران اکنون
شدم راضی که جون جامی طفیل دیکران باشم

بمسجدی که خم ابروی ترا نکریم
نماز را بکذاریم و سجدهٔ تو بریم

اکر بکوی تو باشد مرا مجال کذر
بخاک پای تو کز حور و خلد او کذریم

ترا جو هست بحال شکستکان نظری
بحال ما بنکر کز همه شکسته تریم

ز دست خضر جه سود آب زندکی مارا
اکر ز ساغر لعل تو جرعهٔ نخوریم

باستخوانی اکر جند یاد ما نکنی
هزار شکر که باری ازین سکان دریم

بمهر سیم بر ایشم کرده جهره جو زر
نه همجو ساده دلان در هوای سیم و زریم

سک تو دوش بجامی فغان کنان میکفت
خموش باش که از ناله ات بدرد سریم

ز لعلش کام جستم داد دشنام
بحمد الله که باری یافتم کام

برو ای ماه کردون کوشهٔ کیر
که آمد ماه من بر کوشهٔ بام

جو بر یاد لبت نوشم می لعل
لبالب کردد از خون جکر جام

برخ ماهی ولی ماه دلفروز
بقد سروی ولی سرو کل اندام

مکو عشقت ز کی بودست و تا کی
ندارد عشق ما اغاز و انجام

سکت را کاش جامی نام بودی
که رفتی بر زبانت گه گه این نام

تو شاه مسند حسنی و من گدای توام
چو خاک رفتی ان در دریغ داشتی از من
سواره رفتی و سودم جبین براه تو چون
اساس زهد شکستم ز نام و ننگ برستم
بهر کجا کذرم دولت وصال تو جویم
بسوخت جان من از گریهای تلخ چه باشد
بتیغ بیم مفرما که خیز جامی ازین در

مرا سعادت ان از کجا که با تو نشینم
کذار تا خس و خار رهت بدیده بچینم
که شد نشان سم اسب و ماند نقش جبینم
میان بمهر تو بستم کمر مبند بکینم
بهر طرف نگرم جلوهٔ جمال تو بینم
بخندهٔ بنوازی ازان لب شکرینم
که عمرهاست برین استانه بهر همینم

دمی نگذرد کز غمت خون نگریم
نه بینم بطرف چمن سرو نازی
نیارم کهی لب سوی جام باده
ز لیلی مرا هیچ که یاد ناید
نه خون جگر ماند نه آب دیده

ز وصلت جدا مانده ام چون نگریم
که از شوق ان قد موزون نگریم
که بر یاد ان لعل میگون نگریم
که بر بخت و درد مجنون نگریم
که از بی غمی دان که اکنون نگریم

نه بینم کهی کریهٔ زار جامی
که از دیده و دل بر و خون نکریم

چه سنت این که گر هر دم رخت را صد نظر بینم
جنین شوقی که من دارم چه تسکین باید از ناکه
مکو در ماه و خور بین الله الله چون بود ممکن
بتاریکی هجرانم مکش ای غم دمی دیگر
چو مهجورم ز دیدارش بکوی او روم باری
سر بالین ندارم لیک از بخت این قدر خواهم
بکنج محنت و اندوه جامی جان دهد آوخ

هنوزم ارزو باشد که یکباره دگر بینم
برون ایی چو عمر عزیزت بر گذر بینم
که تو پیش نظر باشی و من در ماه و خور بینم
بود کز پرتو رخسارش این شب را سحر بینم
زمانی بهر خرسندی دران دیوار و در بینم
که وقت جان سپردن استانش زیر سر بینم
جنین کز درد هجران هر زمان حالش بتر

هر زمان کز ماه مهر افروز خود یاد آورم
شیوهٔ شیرین اگر اینست کان بدخوی راست
من نتوانم کز اول مرغ دل دارم نگاه
خواهم از حسنت بگویم اشکارا نکته
باز گوید غیرت عشقم که جامی لب ببند

از فغان و ناله شهری را بفریاد آورم
در جهان من نیز روزی رسم فرهاد اورم
کی توانم کین زمان از دام صیاد آورم
مایهٔ عشرت سوی دلهای ناشاد اورم
ورنه بر جانت ز غم صد تیغ بیداد اورم

گر همی باشم بکنج خانه شیدا می شوم
ای خوش اندم کو چو طفلان میزند سنگ جفا
لطف پنهانی و راز اشکارا میکشد
باغبانا بهر گل چیدن مجو آزار من
روزها با این و ان هر گونه آید بگذرد
گفت روزی خواهمت کشتن بدست خود کنون
جا میارد رو خلاصی کی بود چون درد عشق

ور همی ایم میان خلق رسوا می شوم
تا که از جا یی من دیوانه چون پیدا می شوم
تا بدین حد نی خواب شکل زیبا می شوم
چون درین بستان من از بهر تماشا می شوم
وای جان من دران شبها که تنها می شوم
مهلت ار خود شد برش بهر تقاضا می شوم
میرود پیش از من بیچاره هر جا می شوم

من بیدل کهی زاهد شدی کویت نیاسایم
مرا زین در مران چون با سگانت بسته عهدیم
بگرید زار و گوید جان ازین مشکل توان بودن
اگر بوسیدن پای تو نتوان کاش بگذاری
نیاید چو خیال عارضت پیش نظر چیزی
ز روی مردمی یکره بگو جامی سگ ما یی

ولی هرگز نمی بینم ترا جدا انکه می آیم
که تا جان در تنم باشد بود خاک درت جایم
جراحتهای پیکان ترا با هر که بنمایم
که رخسار غبار آلود بر خاک رهت سایم
چو از خواب اجل روز قیامت چشم بگشایم
اگرچه آن جهان هم نیستم کین نام را شایم

از هر که نامت ای بت غماز بشنوم
صد ره حکایت تو بپایان اگر رسد
تعلیم غمزهٔ تو بود هر کجا که من
هر شب بپای روزن و بام تو جا کنم
خواهم بنقد عشق تو نرد دو کون باخت
هر صبحدم ز شوق قدت سوی باغبان
جامی نهفت دار غمش را درون جان

خواهم که باز گوید و تا باز بشنوم
خواهم که بار دیگر از اغاز بشنوم
قانون سحر و قاعدهٔ ناز بشنوم
باشد که چون سخن کنی اواز بشنوم
تا کی فسون عقل دغاباز بشنوم
آیم حدیث سرو سرافراز بشنوم
مپسند کز زبان کس این راز بشنوم

هر صبح خروشی ز دل تنگ برآریم
ساقی گل ما را بزن از جام می آتش
مستی و خموشی نسزد مطرب ما کو
ما آینه طلعت یاریم نشاید
زهاد و شانیم که گر قیمت لعلت
چون صلح کنان برصف یاران فکنی تیر

زیاد ز مرغان شب آهنگ برآریم
تا روزنهٔ نام ز ری ننگ برآریم
تا شور و فغانی ز نی و چنگ برآریم
کز همدمی تیره دلان زنگ برآریم
صد کوه کانی بود از سنگ برآریم
ما بر سر پیکان تو صد جنگ برآریم

جامی سوی میخانه کش این جامهٔ ازرق
باشد که بآب گل رنگ برآریم

عمریست دل بمهر وفای تو بسته ایم
پیوند با تو کرده واز خود گسسته ایم
زاهد و خلد نسیه واو باش و عیش نقد
ما خود بدولت غمت از هر دو رسته ایم
ما را چو در حریم وصال تو راه نیست
دل بر امید بر سر راهی نشسته ایم
با خود خیال ابروی بسته هر کسی
ما دیده از دو عالم و دل در تو بسته ایم
گفتم شکستهٔ دل جامی بعشوه گفت
آوخ چه شد نه جام مرصع شکسته ایم

مانده ام از یار دور و زنده ام
زین گنه تا زنده ام شرمنده ام
برنیارم گند از آن لب بوسه‌ای
گرچه عمری در طلب جان کنده ام
برده ام لاغر بپیش رقیب
استخوانی پیش سگ افکنده ام
بندگان داری سگان هم نیز من
بندگان را سگ سگان را بنده ام
تا چشیدم لذت غمهای تو
آید از شادی عالم خنده ام
زاطلس شاهی اگر عورم چه عار
خلعت من بس لباس ژنده ام
گفتهٔ جامی نمی ارزد بهیچ
هرچه میگویی بدان ارزنده ام

تنگ دل مانده بفکر دهن تنگ توام
سنگ بر سینه زنان از دل چون سنگ توام
داشتم حسن عنایت ز رخت چشم ولی
تنگی عیش رسید از دل چون سنگ توام
گر شدم لاله صفت غرقه بخون عیب مکن
که بدین گونه ز شوق رخ گلرنگ توام
گاه جنگ آشتی و آشتیت خونریزیست
کشتهٔ آشتی و سوختهٔ جنگ توام
از خط آن چهره میارای که صد گونه صفا
می دهد روی ز آیینهٔ بی رنگ توام
منم آن بلبل شوریده که از گلشن قدس
روی در باغ جهان کرده باهنگ توام
تا رجنگی شدم از ضعف چو جامی و هنوز
نیست ممکن که خلاصی بود از چنگ توام

شدم دیوانه آن طفل پری پیکر زند سنگم
کنون زین غصه چون دیوانگان با خویش در جنگم
روای شادی خدا را جانب ارباب عشرت شو
که نبود جای غمهای او را در دل تنگم
نخواهم در قیامت خواستن چون کوهکن پنهان
که از دست دل لخت تو آمد پای در سنگم
دو رنگی میکند رخسار زرد و اشک سرخ من
ولی من همچنان در دعوی عشق تو یکرنگم
چو چنگ از هر رگم صد نغمهٔ عشرت فرا خیزد
اگر بخت افکند رشتهٔ وصل تو در چنگم
کشیدم همچو عود از جنگ غم صد گوشمال اما
شد از هر گوشمالی تیزتر سوی تو آهنگم

مده پندم ای زاهد که جامی نیک نامی جو
که من بو نام عشقم آید از نام نکو ننگم

من بندهٔ حقیر و تو سلطان محتشم
گر در غم تو زار بمیرم ترا چه غم
بر جانم از تو هر چه رسد جای منت است
گر ناوک وفاست وگر خنجر ستم
گر تشنگان بادیه پیمای عشق را
هجر تو ره نمون بسر منزل عدم
شد سینه ام شکاف شکاف از خدنگ آه
وز هر شکاف آتش دل میزند علم
روزی که می نوشت قضا نامهٔ اجل
قتل مرا بتیغ جفای تو زد رقم
عمریست جرعه نوش سگان سفال تست
جامی که آب خضر ننوشد ز جام جم

زهی بوعدهٔ وصل تو تازه جان و جهانم
بیا که بی تو فرد و غم فراق بجانم
غم فراق ندانم چگونه پیش تو گویم
که چون رخ تو ببینم رود ز کار زبانم
بخشش منصب فراشیم که آن سر کو را
بدیده خاک بروبم ز گریه آب فشانم
اگر بگویی تو خاری خلد پای سگانت
بسوزن مژه بیرون کنم بدیده نشانم
بجرم عشق تو گر میکشند گو بکشیدم
که من نهفتن این راز بیش ازین نتوانم
من آن نیم که شماری مرا ز خیل غلامان
همین بست که داری کهی ز خیل سگانم

من بی صبر و دل کان شکل زیبا هر زمان بینم
ملال جان شود هر دیدن و من همچنان بینم
سوار شوخ من در جلوهٔ ناز و من حیران
که آن پا در رکاب و گاه آن دست و عنان بینم
نهاده در کمان تیر از پی صید و من مسکین
چو محرومان بحسرت جانب تیر و کمان بینم
پس از عمر ریاضت انچه سالک را شود روشن
شد اکنون عمرها کز عارض خوبش عیان بینم
من بیدل که با خود حیف دارم هر دمش دیدن
کجا تاب آورم کش هر زمان با این و آن بینم
بگویش آن همه عاشق که دیدم سر گرانی هم
بجای او همین فرسوده مشت استخوان بینم
کسان شبها بفکر عشرت و جامی درین سودا
که فردا چون کهم آن آفت جان زاده سان

ای که دیدی رخ آن دلبر پیمان شکنم
یار سیدی بسر کوی بت سیم تنم
چه شود گر بگذاری که بصد گونه نیاز
چشم تو بوسه زنم در قدمت سر فکنم
گر مرا بهره از آن نیست که بینم رخ او
یاری آن چشم که بیند رخ او بوسه زنم
ور بکویش که نتوانم که برم ره باری
سر بر آن پای که آنجا رسد ایثار کنم
روزم از شب بتر و شب بتر از روز بود
صبح دشمن بجهنم روز مباد اکه منم
ای اجل زود ترم شربت مرگی بچشان
تا بکی خون جگر نوشم و جان جند کنم

جامیا بس که کنم درد دل خونین شرح   جای آن دارد اگر خون بچکد از سخنم

بسی سوز ندارد آن شمع دلفروزی که من دارم   ولی تاثیر دیگر دارد این سوزی که من دارم
مگو روز ترا شب سازم از بی مهری ای گردون   کزین انده ز شب کم نیست این روزی که
چه رنجاند طبیبم چون بود صد درد درمانم   ز نوکش در سینه هر پیکان دلدوزی که من
من و غمهای روز افزون تو بی یار شادی و عشرت   نمی آساید این جان غم اندوزی که من دارم
شد امشب خواب وحشی رام من افغان مکن جامی   مبادا رم کند مرغ نوآموزی که من

چو نتوانم که سر هرگز بر کف پایش چنین مالم   ز دور از شرم بینم و رویش تظلم بر زمین مالم
منی بوسیدن آن ساعد سیمین مجالست این   گذارد کاستینی تا روی خود بر آستین مالم
دوای درد دل خواهم از آن خاک سم اسبش   به دیده گل کنم بر سینهٔ اندوهگین مالم
بپیچ از من عنان ای عمر چندانی امانم ده   که روی اندر رکاب آن سوار نازنین
بصد حشمت سلیمان وار میرانی نمی گویی   که مور خسته را تا چند زیر پای کین مالم
سر من زین بس و خاک در پیر مغان جامی   چه رخ بر آستان زاهد خلوت نشین مالم

بناز برشکن چون نیاز مند توییم   ترحمی که اسیر خم کمند توییم
سواره دی بگذشتی و ما هنوز از شوق   نهاده روی بخاک سم سمند توییم
بسوز جان و دل ما برای دیدهٔ بد   که بی نظیر جهانی و ما سپند توییم
چه حاجتست بزنجیر پای ما بستن   که ما بسلسلهٔ عشق پای بند توییم
غرض ز دنیی و عقبی قبول خاطر تست   ز رد غیر چه باکست اگر پسند توییم
نهال عمر زباد اجل فتاد ز پای   هنوز ما بهوای قد بلند توییم
بجام جم نکنیم التفات چون جامی   چنین که مست می لعل نوشخند توییم

چند روزی ببرد بخت بد از کوی توام   باز قلاب محبت میکشد سوی توام
دور ازین در هم منت گویم دعا هم جان و دل   هر کجا هستم بجان و دل دعاگوی توام
سوی خود میخوانیم چون آمدم میرانیم   می ندانم چون کنم درماندهٔ خوی توام
بگذرد زین سقف زنگاری مرا ایوان عیش   باز اگر افتد نظر بر طاق ابروی توام
زخم نهفتی تا نمیرم [illegible]   زین گنه تا زنده ام شرمندهٔ روی توام
در چمن گشتم بسی چون آب ناید در کنار   تازه سروی چون نهال قد دلجوی توام
خون جامی گر بریزی آن بود لطف عمیم   لیک آید دریغ از دست و بازوی توام

چون خاک شوم گر گذری سوی مزارم   بوی جگر سوخته یابی ز مزارم
چون رفتنیست از تنم این جان بلاکش   آن به که بخاک سر کوی تو سپارم
در گلشن جان می شکند صد گل شادی   زان غنچه که در سینه ز پیکان تو دارم
هر دم کنم از خون جگر خاک هرست گل   تا روز نهٔ دل بدرخ غیر بر آرم
نی لایق تشریفم و نی در خور بیداد   یارب من بیدل بجهان بهر چه کارم
در بوتهٔ هجران چو زرم گر بگدازی   دیگر نشود بر محک عشق عیارم
هم لطف تو فرمود که جامی سگ مایی   ورنه من بیدل چه سگم در چه شمارم

چو نتوانم که با آن مه نشینم   بحسرت رویش از دور بینم
گهی گز خاک کویش دور مانم   مبادا جای جز زیر زمینم
کنم همچو مژه بر چشم خود جای   خس و خاری که از کوی تو چینم
باسایش غنودن چون توانم   بلایی همچو هجران در کمینم
مگو جامی برو زین در که آخر   سگانت را غلام کمترینم

صوفی چه فغانست که من این الی این   این نکته عیانست من العلم الی العین
ما الحاصل فی البین چگویی سخن کن   چون خضر بجوی این گهر از مجمع بحرین
در کردن ما دین بود پرتو هستی   کو جذب فنایی که موءدا شود این دین
در مشرب توحید بود دیدن دو بی کفر   در مذهب تقلید بود نفی دو بی شین
این وحدت محض است که از کثرت تکرار   گاه اربعه و گاه ثلاثست وگه اثنین
عینیست یگانه که نه از قید تعین   افزود بدو نقطه بدید آمد از آن عین
جامی مکن اندیشهٔ نزدیکی و دوری   لا قرب و لا وصل و لا بعد و لا بین

ای برخت نقش مهر دل ما فزون   وجهک شمس الضحی نحن له عابدون
ابرو و قدت نوشت صورت نون والقلم   نقش خط داد گشت معنی ما یسطرون
خامهٔ ابداع را چون الف قامتت   نامه یک حرف خوش بر ورق کاف و نون
کرد حرکت با سکون جمع ندید است از آن   با حرکات خوشت رفت ز جانم سکون
کوه کن از بی ستون ساخت نشین فلک   من شدم ای سنگدل کوه بلا را ستون
حاصل بی حاصلان چیست جدا از درت   جانی و صد گونه درد چشمی و صد گونه خون
در صدف دور ماند شد گهر از کان جدا   حسرت لعلت نرفت از دل جامی برون

بودم آن روز درین میکده از دردکشان	که نه از تاک نشان بود و نه از تاک‌نشان
ز خرابات‌نشینان چه نشان میطلبی	ای نشان ناشده زیشان چه توان یافت نشان
هر یک از ماه و شان مظهر شان دگر اند	شان آن شاه جهان جلوه‌گری در همه شان
جان فدا باش که بجویی دل گم‌شدگان	میرود کوی بکو دامن اجلال‌کشان
در ره میکده آن به که شویم ای دل خاک	شاید آن مست بدین سو گذرد جرعه‌فشان
نکته عشق بتقلید مگو ای واعظ	پیش ازین باده بجز چاشنی‌ای نچشان
جامی این خرقه پرهیز بینداز که یار	همدم بی‌سروپایان شود و رندوشان

عاشقانرا قوت جان از لعل شکرخند کن	سرکشانرا پای دل وز زلف مشکین بند کن
سوخت جانم در تمنای لب شیرین تو	تلخ‌کامی را بدشنامی ز خود خرسند کن
گر گسست از دست مظلومان عنان سمت	رشته جانم ار تنم بر گسل بدان پیوند کن
تا بکی فارغ گذشتن از گرفتاران دل	گوشه چشمی بحال ناتوانی چند کن
عکس لب در جام می بنما و انگه خوش بنوش	شربت تلخ حیات انرا چاشنی از قند کن
وعده وصل ار دهی خوش کن بسوگند دلم	نقد جان بستان زمن کفارت سوگند

مرد حاجتمند یک دیدار جامی بر درت	رحمتی بر حال درویشان حاجتمند کن

ز نعل مرکبت بر زمین نشان دیدن	خجسته‌تر که مه نو بر آسمان دیدن
بشب مهی و بروز آفتاب چهره مپوش	که جز بروی تو مشکل بود جهان دیدن
نوشت دل بمقالات ره روان درست	چه چیز گم شده را به ز کاروان دیدن
زبس که سینه بناخن همی کنم ز غمت	توان ز چاک گریبانم استخوان دیدن
بجست و جوی میانش کمر مبند ای دل	که چه خیال محالست از آن میان دیدن
شدم ز دست جوان مه عنان کشیده رسید	کراست طاقت آن دست و آن عنان دیدن
جان ز شوق تو جامی گداخت گر دل او	جوی ز جام خیال لبت توان دیدن

شدم بهر تو خاک راه خوبان	یکی زین سو خرام ای شاه خوبان
ز خورشید رخت چه پرتوی نیست	فروغ عارضی چون ماه خوبان
گرانی کو بهر جا نزاکت کردم	ولیم سینه منزلگاه خوبان
مرا از هر چه در عالم سری بود	نهادم آن همه در راه خوبان
ز دولت‌خواهی تست اینکه جامی	بود پیوسته دولتخواه خوبان

کشیده بود مه از حسن سر بچرخ برین	چو دید روی تو آمد ز آسمان بزمین
ز دیده بس که نگینهای لعل از تخت گرفت	گدای تو همه روی زمین بزیر نگین
کمین چشم ترا بنده‌ایم بهر خدای	مپوش چشم عنایت ز بندگان کمین
شمیم زلف تو بنما شد همدم نسیم شمال	ز رشک نافه بصحرا فگند آهوی چین
ز خود روم چو تو آیی و حال من بینی	و گر ز من نشود باورت بیا و ببین
منم بمیکده عشق گشته مفلس و عور	نه جان بجای نه جانان نه دل بدست و نه دین
مبین حقارت جامی که از هوای قدت	همای همت او طایریست سدره‌نشین

ای ز خورشید رخت تا ماه بعد المشرقین	اهل بینش را تماشای جمالت فرض عین
روی تو چون مدعیان سر دهانت بس نهان	در میان این و آن موی میانت بین بین
سبحه در گردن عصا در کف مصلی بر کتف	پای تا سر شیخ شهره چون باشد زشت و شین
آنچنانم شد ز غم صد پاره و ز هر پاره	زان مقامی رشته دارد داغها چون کعبتین
عزم مسجد کردم از میخانه پیر میفروش	گفت یارا اینجاست جامی این تشتی این

بیا ای اهل دلرا قرة العین	کمان ابروانت قاب قوسین
میان موی تا موی میانت	نمی بیند خرد یک موی ما بین
لبترا گفتم ای جان این قلیلی	دهانت گفت پنهان حیث لا این
برام از میکده بردم سبوی	مرا باد ابگردن دایم این دین
ز جامی گر تو سر خواهی و دیده	بر دو فرمان تو بالرأس والعین

زان خط کرام الکاتبین تا خواند حال من	ننوشت جز سودای او در نامه اعمال من
زین سان که با من میکند هندوی زلفش سرکشی	خواهد شد از کف عاقبت سر رشته اقبال من
هر جا که تنها رو نهم تا بینم آن خورشید را	آید رقیب روسیه چون سایه از دنبال من
در گلشن عیش از دلم کم جو نشاط و خرمی	کافتاد در دام بلا آن مرغ فارغ‌بال من
خاموشی عشقم رهاند از شیوه بحث و جدل	رفت آنکه رفتی تا فلک فریاد قیل و قال من
پیش سگان کوی او مالم برای آبرو	بر خاک ره روی چو زر اینست جاه و مال من
قاصد که گفت آن سنگدل بر قتل جامی زد قرعه	زین قرعه اقبال شد پیک مبارک فال من

ای دیده بشنو گفت من نظاره آن رو مکن	من خوبجان کرده ام دیگر مرا بدخو مکن

ای کز بی نظاره ره در کوی آن مه میکنی — یا ترک دین و دل بکو یا خود کذر زان سو
روی شن بین ای باغبان شرمی بدار از روی خود — پیش جنان رویش ازین وصف کل خودرو
ای بسته دل در نیکوان باطن دنیمی شاد زی — روی نکو می بایدت اندیشه از بد کو مکن
هم یاد او می سوزدم هم کفتن غیری ازو — جمی نما ای همنشین چندین حدیث او مکن
این نمی بینم دلی از چشم سحرانکیز تو — چندین فسون دلبری تعلیم آن جادو مکن
جامی بجان آمد کش از ناله و فریاد تو — شبهای تنهایی دکر جا بر سر آن کو مکن

دل چشمه چشمه شد ز خدنک تو و کنون — اید براه دیده ز هر چشمه جوی خون
خواهم که لب باه بکشایم کهی و لی — ترسم کشد زبانه برون آتش درون
میکویم از وصال تو با خود فسانها — درد فراق را بهمین میکنم فسون
هر لحظه دل زمن دکر میبری ز خلق — در دلبری نبوده کسی چون تو ذوفنون
دل را بجرم عشق ملامت چه فایده — کش بخت تیره کشت بدین شیوه رهنمون
هر دم مکن فسوس که روزی رسی بوصل — کین آرزو چو حوصله ما بود برون
در حق جامی آنچه توان میکن از جفا — شکل که عاشق دکر افتد چنین زبون

پیاده سوی چمن سرو من کذار مکن — بسبزه و سمن آن پای را فکار مکن
بخون نشست کل از رشک سبزه بهر خدا — که پا برهنه دکر کشت جویبار مکن
کلست آن کف پا کل بپیش او خاری — بخاک پات که آزار کل بخار مکن
بخنجر ستم و جور سینه ام مشکاف — جو لاله داغ نهان من آشکار مکن
جو خوی تلخ تو ام ناامید خواهد کشت — مرا بعشوه شیرین امیدوار مکن
بهر دم از تو بسی لاف اب رو زده ام — مران بخواریم از پیش و شرمسار مکن
نماند دل که ز درد تو خون نشد جامی — خدای را که چنین نالهای زار مکن

روزی که می سرشت فلک آب و خاک من — می سوخت ز آتش تو دل دردناک من
سررشته وصال تو کر آمدی بکف — پیوند یافتی جکر چاک چاک من
هر چند دل ز یاری خود پاک بیمنت — دانم سرایتی بکند عشق پاک من
روزی که می نوشت قضا نامه اجل — شد نامزد بتیغ جفایت هلاک من
جامی مجوی خوشدلی از من که در ازل — آمیختند با غم و درد آب و خاک من

پس از مرن بخاک من کذر کن غمکسار من — ببین صد حرف غم در هر خط از لوح مزار

بکویت بس که آه آتشین از دل برآوردم — نبیند کس فروغ مهر را تا حشر اکر تا کر
فرود آید شبی این کلبه غم بر سرم ریسان — سکت را داغها ماندست بر جان بادکار من
بخاک من چو باد ار بکذری ای جان پس از عمری — فتد بر روی روز این سایه شبهای تار من
خدا را شهسوارا پیش ازین جولان مده توسن — که طوفان میکند در کریه چشم اشکبار من
 — برو صد داستان غم فرو ریزد غبار من
 — کر شد یکبار کی از کف عنان اختیار من

هر چند بینی عالمی صید کمند خویشتن — چندین جفاکاری مکن بر دردمند خویشتن
جون کشته افتم در رهت بر من مران اسب جفا — حیفست کالایی بخون نعل سمند خویشتن
کر نیست آن بختم که جان سازم سپند جوی رخت — تن هیمه باد آنجا که تو سوزی سپند خویشتن
تا کی بخوبی سرکشد سرو سهی در بوستان — بکذر بباغ و جلوه ده سرو بلند خویشتن
جامی که کفتی که کهی چندین مشو حیران او — مسکین چو رویت دید شد غافل ز پند

همچو نقطه خال آن شیرین دهن — زیر لب افتاد بالای دهن
می کنم زان خال و لب هر لحظه یاد — می نهم داغی بجان خویشتن
حرص دانه رفت از مور و نرفت — شوق خال او هنوز از جان من

کم شد اندر پیرهن لاغر تنم — کشته کم باش کو از پیرهن
اه عاشق کر نبودی خانه سوز — جا بجا در سنک کردی کوه کن
سوخت جانم ز آتش آه ای شکر — زود تر آبی برین آتش بزن
جامی آن خال سیه خوش دانه ایست — تخم مهرش در زمین دل فکن

مرا تا کی ز کشتن بیم کردن — خوشا پیش تو جان تسلیم کردن
معلم چون تو شوخی را ندانست — بجز درس جفا تعلیم کردن
دهانت سر غیب آمد میان نیز — خرد را کی توان تفهیم کردن
کرفت آرایش از جهت عشق تو خواهد — مرا از سوای صفت اقلیم کردن
سعادت مندی ماه رخت را — جدا باید یکی تقویم کردن
بهای وصل اکر خواهی ز دیده — توان روی زمین پر سیم کردن
مکو جامی که است از خس درین کوی — خسی را تا کی این تعظیم کردن

مروزین چشم تر ای اشک خونین دمبدم بیرون — شدم رسوا منه دیکر ز فرمانم قدم بیرون
بروز وصل خواهم چاک دل دوزم ز پیکانت — که ماند شادی و عشرت درون اندوه و غم بیرون

بصحرا وقت گل ان نیست لاله بلک اتشها — زخاک داغداران فراقت زد علم بیرون
زدی بر لوح سیم از مشک تر نونی رقم یعنی — نیاید خوش نویسا زاجبین حرف از قلم بیرون
نگویم راز ان لب گرچه خوردم خون از و عمری — بلی نه بهر زخم دخورده باده نم بیرون
غمت از دل نرفت و رفت جان نبود شد ان — گر می‌گفتم غمت آید ز دل با جان هم بیرون
گرفت از تنگنای شهر هستی خاطر جامی — چه بودی گر قدم بنهادی از ملک عدم بیرون

مردم شکار اگین مجو با دوستاران بیش ازین — کاو سوار ابکش زین خاکساران بیش ازین
اهنگ ناز و کین مکن تاراج عقل و دین مکن — بهر خدا این مکن ازار یاران بیش ازین
جدا از تو خون دل خورم او خدا را یاد کن — مپسند بیدادو ستم بر دوستداران بیش ازین
باز ای سوار کج کله بر ماجه میرانی سپه — بگذر که نبود مور را تاب سواران بیش ازین
نعل سمندش جامیا افسوس کالایه بگل — بر ره گذار او مریز از دیده باران بیش ازین

ان کان حسن بود نبود از جهان نشان — والآن ان عرفت علی ما علیه کان
اعداد کون و کثرت صورت نمایشیست — فالکل واحد تجلی بکل شان
نوریست محض کرده باوصاف خود ظهور — نام تنوعات ظهورش بود جهان

هرچند در نهان و عیان نیست غیر او — فی حد ذاته نه نهانست نه عیان
فایض بود بجود بر اعیان انس و جن — ساری بود ز لطف در اطوار جسم و جان
دانا بهر بصیرت و بینا بهر بصیر — گویا بهر زبان و توانا بهر توان
جامی کشیده دار زبان را که سر عشق — رمزیست کس نگوید و حدیثیست کس ندان

تبارک الله ازین شکل و شیوهٔ مجنون — ترا رسد که بنازی بحسن روز افزون
چو زندگانی عاشق بوصل معشوقست — بکیست فرقت لیلی و مردن مجنون
گمان صبر و سکون داشتم بخود لیکن — چو از تو دور فتادم چه جای صبر و سکون
زجان سوختگان غمت برآمد دود — ترا چو گرد شکر خاست خط غالیه گون
همی فتاد ز بار غم تو خانهٔ دل — اگر نه تیر تو بودی در ان خرابه ستون
ز نقد عشق چو باشد تهی خزانهٔ دل — چه سود حشمت جمشید و گنج افریدون
بتیغ مهر جوان ماه کشت بی جامی را — چه جرم پرورش چرخ و گردش گردون

ای فلک تا کی دل و جان از جدایی سوختن — ذره را در فراق افتاب سوختن
گر شود خورشید عالم را همه عالم حجاب — از دل گرمم بهر آهی حجابی سوختن

صد سلامت پیش گفتم یک ره ان لب رنجه کن — چند مرا آخر در تمنای جوابی سوختن
عشرتی باشد به بزم شمع رخساری چو تو — گه بنازی مردن و گه از عتابی سوختن
دل بخورشید جهانتابی گرو کن تا مکن — همچو پروانه ز شمع خانه تابی سوختن
از جنون عشقت شیوهٔ ارباب علم — دفتری بر باد دادن با کتابی سوختن
سوخت جامی را و دل رحمی نکرد ان نازنین — مست را افرجه باکست از کبابی سوختن

ای ز لعلت کام جون روح الامین — خط سبزت رحمة للعالمین
گل لطافت دارد و سرو اعتدال — تو سهی قامت هم ان داری هم این
در رهم گر گویی از سر کن قدم — پایم از شادی نیاید بر زمین
گرد سبزه کم نشیند باغبان — تا نشاندی سبزه گرد یاسمین
گر نه بینم صفحهٔ ماه رخت — بگذرد آهم ز چرخ هفتمین
تا کمین کردی تو شیران کشته اند — اهوی چشم ترا صید کمین
ریخته در پای تو جامی ز چشم — همچو نظم خویش درهای ثمین

چند ز آشوب می فتنه برانگیختن — مست برون تاختن خون کسان ریختن
خون مرا ریختی دست من و دامنت — گر نه بفتراک خویش خواهیم اویختن
قاعدهٔ عشق چیست شرط محبت کدام — از همه بگریختن با غمت آویختن
از تو برانگیختن رخش و ز باد صبا — بر سر اهل وفا گرد بلا بیختن
جامی از ان قید زلف جست رهایی ولی — قوت مجنون نبود سلسله بگسیختن

من و فکر تو چه بینم بجمال دگران — هم خیال تو مرا به ز وصال دگران
غیرتم بر تو چنانست که گر دست دهد — نگذارم که در ایی بخیال دگران
هرچه جز دوست برون میکنم از خلوت دل — کی بود در حرم شاه مجال دگران
همبر دنامهٔ او نه چو ما دور در یغ — که پریدن نتوانیم ببال دگران
حال جامی ز غمت زار و تو از سنگدلی — میکشایی نظر لطف بحال دگران

هر کس که بیند ان لعل خندان — انگشت حیرت گیرد بدندان
با سرو قدت لاف بلندی — از سر نهاده بالا بلندان
راه غمت را پایان درازی — بیموده صد پی مشکین کمندان
چند بنفشه در باغ سنبل تو — صاحب دلان را بندست و زندان

هرکز نباشد مه بهمیشه تو   کر خود بخوبی کردد دو جندان
درد دل من دانی ولیکن   رسم چه نداری بر درد مندان
جامی پسندد صد رنج یا خود   و رنج صحبت باخود پسندان

امدم در دل اساس عشق محکم همجنان   باغمت جان بلا فرسوده همدم همجنان
از سپاه هجر شد معموره عمر خراب   ملک دل سلطان عشقت را مسلم همجنان
زخم تیغ غمزه را صد ره به پیکان دوختی   وان جراحت مرهمی را در فرا هم همجنان
سوخت جان بیدلان از داغ حرمان و تو   در ویم خلوة خاص تو محرم همجنان
عشق تو چون یکبیک رسم صلاح آورده پیش   جامی سنه جبر و دل رسوای عالم همجنان

برون ران ای سوار شوخ و قلب صد کینه بشکن   برافکن برقع از رخسار و قدر مهر و مه بشکن
کرفتی کشور جانها بسلطانی علم برکش   ترا شد لشکر دلها سپاه پادشه بشکن
کشاد کار ما خواهی لب شکرفشان بکشا   شکست حال ما جویی سر زلف سیه بشکن
بحسن خویش نازد مهر از مهر خدای مه   مپوش آن عارض و بازار مهر جایگه
مران شکل هلا شانه کشت او بمیدیم   که فرمودش که دامن برزن وطرف کله

بنیخ ج

سرم خود را برابر داشت با کوی تو تا دانی   بزن جوکان و جون کویش جوای این کینه
زجام لعل او جامی ازین بس باز کو رمزی   اساس زهد شیخ و عهد پیر خانقه بشکن

مشو سنکین دلا مشغول جوکان باختن چندین   بکی جوکان حوالت کن بمن جانبازی من بین
نظر بر کوی داری این قدر کویی نمی دانی   که سرکردان ترا از کویم درین میدان مسکین
مزن جوکان مبادا افکار کردد آن کف نازک   مران توسن مبادا آزار کیرد آن تن سیمین
مه از جنک فلک خواهد بپای مرکبت افتد   جو با این عشوه و جولان برپشت زین
چه تازی هر طرف توسن خدا را بهر آسایش   فرود آ لحظه بر دیده کریان من بنشین
دل و جانم فدای آن رخ پرخوی که پنداری   قران کرده ست خورشید جهان افروز با پروین
مینداز از نظر جانا چنین یکباره جامی را   که هم دل در سر و کار تو کرد آن مستمند دین

کجا باشد جو تو شوخی کماندار و کمند افکن   شکر کفتار و سیمین لب سمن رخسار و سیمین تن
فرامان هر کجا باشی رخ ما و کف آن پا   سواره هر کجا رانی سر ما و سم توسن
سپاهی کشته شد هر کوشه تیر نظر بکشا   جهانی فتنه شد هر جانبی طرف کله بشکن
بصد خواری سرم افتاده در میدان عزیزش کن   زکاة حسن را جون کوی یکبارکش بجوکان زن

دهان بر شعله شوق است و لب از آه می بندم   که می ترسم سیه کردد جهان از دود این روزن
فدایت باد جان ای زاغ جون میرم درین صحرا   خدا را استخوانم را بپیش سکان افکن
جهانرا جون فلک شبها بنور ای مه جه افروزی   جو دارد شعله آه من این ویرانه را روشن
جو کشتم کشته در راهت زمین دامن کشان بکذر   مبادا از خون ناپاک من آلاید ترا دامن
زباشش کر رسد مرغی زجان طعمه مده جامی   کر قوة طایر قدسی نشاید دانه ارزن

الله الله کیست مست باده ناز اینچنین   کرده باخونین دلان مستی آغاز اینچنین
جند بار سرکشتم خواهم فکندن در رهش   کر رسد بار دکر مست و سرانداز اینچنین
قالب فرسوده را خواهم شکستن جون قفص   مرغ جان اکر بود سوی تو پرواز اینچنین
راز عشقت را جو جان میخواستم دارم نهان   وه جه بودی کر نبودی کریه غماز اینچنین
زار می بیند مرا و انکه تغافل مکند   از جه شد نامهربان آن نازنین باز اینچنین
می ندانم جشم بهبود از کجا دارم که هست   عشق بدخو یار ظالم جرخ ناساز اینچنین
کر سر جامی نکشتی پست زیر پای دوست   کی میان عاشقان بودی سرافراز اینچنین

کرجه تنک آمد دل از فکر محال انکیختن   هم بوصف آن دهان خواهم خیال انکیختن

نیست امکان باغبان کلشن فردوس را   از قد ناز تو نازکتر نهال انکیختن
دوست دشمن بخت بی فرمان فلک نامهربان   جون توانم یارب اسباب وصال انکیختن
بلبلان بی صبر و دل شد خاک در راه نیاز   همجنان کل بر سر غنج و دلال انکیختن
صورت جان منست در آینه حسن عیان   جیست جندین نقشها از خط و خال انکیختن
جامی از خسروهمی کیرد طریق سوز و درد   طرز او نبود خیالات کمال انکیختن

ای خاک پای توسنت افزوده آب روی من   در عشقت از روز ازل درد و محنت خوی
هر روز بر شکل دکر خود را براهت افکنم   باشد ندانی کان منم بینی جرحمت سوی
زین کونه کز سر تا قدم بکرفت درد تو همو   شاید که خیزد دمبدم صد ناله از هر موی من
دانم که کردد عاقبت آلوده خاک اجل   این سر که دارد روز و شب بالین سر زانوی
خوش آنکه شب با پاسبان کفتی که جامی را بران   تا جند باشد تنک از و جا بر سکان کوی من

ای ز تو کوه کوه غم بر دل مبتلای من   نیست مراد خاطرت جز غم و جز بلای من
هر مژه کرده جوی خون بر رخ من روان ولی   کیست که با تو دم زند از من و ماجرای من
هر دو فای من ببین ترک جفای خود مکن   زانک جفای جون تویی نیست کم از وفای من

کرچه سکان دهند ره درنی محمل توام … جوخ بفرق سرکشد هودج کبریای من
نامه مغفرت سیاه دو مانم اکرنه فضل تو … خامه مغفرت کشد بر ورق خطای من
باد همیشه تا بود نام و نشان ز بود ما … مسند نازجای تو خاک نیاز جای من
تا بکرشمه کفته مرهم جشم جامیم … جشم سپهر میبرد سرمه ز خاک پای من

ای صنم یارب بود عاشقی زار اینجنین … کس مبادا در جهان هرکز کرفتار اینجنین
ای که می بینم ترا اکنون عنان دل بکف … حال من بین دل بده از دست زینهار اینجنین
نی زنخستم روی یاری نی ز یار امید لطف … ای من جون می زیم نخت انجنان یار اینجنین
در خور مهر و وفا کریستم بهر خدا … از جفاهای خودم محروم مکذار اینجنین
نور جشم من جه واقع شد کناه من جه بود … کز نظر انداختی مارا بیکبار اینجنین
دل بدادم تا ندیدم از تو صد لطف و کرم … من جه دانستم که خواهی شد ستمکار اینجنین
کر بتیغ عشق جامی کشته شد تدبیر جیست … عشق اکر اینست خواهد کشت بسیار اینجنین

زهی ابرویت قبلهٔ پاک دینان … بناز تو خوش خاطر نازنینان
جه پنهان فتاد ست راز میانت … که کم شد در و فکر باریک بینان

فسونهای آن جشم جادو جه کویم … کز و بسته شد نطق سحر آفرینان
ترا دل بخوش از حشمت خوبرویی … جه دانی غم و درد اندوه کینان
شد از عشق رسوای سرکوی جامی … از آن رفت در سلک عزلت نشینان

ای ز عشقت صد بلا بر جان غم پرورد من … کرده آشوب غمت تاراج خواب و خورد من
من ندارم تاب بی دردی خدا را ای طبیب … مرهمی فرما که هردم بیش کردد درد من
خاک کشتم در رهت بکذر بمن ای سرو ناز … پیش از آن روزی که آبی و نیابی کرد من
ره بکلزارم مده بلبل او مبادا باغبان … تازه کلها را خزان آید ز آه سرد من
کفتهٔ جامی ندارد رنک از سودای ما … شرم دارد از سرشک سرخ روی زرد من

قبای ناز در پوش و نیاز پادشاهان بین … کلاه دلبری کج نه شکست کج کلاهان بین
غم شبها اکر خواهی که جون روزت شود روشن … بیا و نالهٔ شبکیر و آه صبحکاهان بین
جو کس را بار ننمود در حریم حرمت باری … سمند ناز بیرون ران و حال دادخواهان بین
ز دود دل سیه شد روی ما شبهای هجران مه … زکوة حسن را روزی سوی این روسیاهان بین
شب است و بادیه همراه ناپیدا و هم رهبر … بیا ای کعبهٔ جان محنت کم کرده راهان بین

نبود همره جانم بجز اندیشهٔ تو … جون به بند مدار زین دبر فنا محمل من
لطف فرما و بکش تیغ و بکش زار مرا … کر جه حیفست که باشد جو توی قاتل من
این جه سود است و جه سود اکه بیازار غمت … سیم اشک و زر رخساره بود حاصل من
نا بجه سلطان خیال تو مرا تعیین کرد … دم نقد اشک جو خون بیش نشد و اصل من
جامیا تا بتوان جام می از دست مده … که ازین یافت کشایش همکی مشکل من

باز ترکش بسته آن ترک سوار آمد برون … ای فدایش جان که بر عزم شکار آمد برون
قصد آن دارد که سازد عالمی را صید خویش … ورنه با تیر و کمان بهر جه کار آمد برون
کر نمی آید بهار ای عاشق شیدا جه باک … اینک آن کل تازه تر از صد بهار آمد برون
باکه می نوشیده یارب دوش کام وز انجمن … جشم خواب آلوده و سر بر خمار آمد برون
هر که شد روزی بکوی او ز سوز عاشقان … با دل پر خون و جشم اشکبار آمد برون
در دلش نکرفت اکر جه میکند در سنک جای … ناله و آهی کز این جان فکار آمد برون
دوش میکشتم در آن در شد بپا خاری مرا … دیده می سودم بر آن جندان که خار آمد
سالها بودم بسر بر خاک آن در منتظر … او برون نامد ولی جان ز انتظار آمد برون
این تن فرسوده جامی خاک بودی کاشکی … بر سر راهی که آن جابک سوار آمد برون

نکار شوخ جشم تیز خشم تندخوی من … نمی بیند بجشم مرحمت یکبار سوی من
بروبم از مژه خاشاک و ز دل خون ناب آمد … جکویم کز فراق او جها آمد بروی من
دمی قیلم جو تیغ او ز سوز سینه بکداز د … ز آب زندکانی خوشتر آید از کلوی من
تماشای رخش را هر سر مو کر شود جشمی … سر مویی بکردد کم بر دیش ارزوی من
دران کو عمرها کشتم نکفت آن بیوفا کز … کرای سکین کردان جه میجویی بکوی من
بخوبان عشق ورزیدن فراوان عیبست دیرینه … برو دی کی توان ای پندکو اصلاح خوی من
مکو جامی کز آن مشکل سلاسل پای دل بکسل … که پیوندیست با او محکم از هر تار موی من

بیا جانا دل پر درد من بین … سرشک کرم و آه سرد من بین
غم مهجوری و باری صبوری … همه بر جان غم پرورد من بین
جو جان از کرد دامن بر فشاند … بدامانت نشسته کرد من بین
تنم را سیل اشک آورد سویت … خس و خاشاک آب آورد من بین
بکو رنکی ندارد جامی از عشق … سرشک سرخ و روی زرد من بین

قدم در کوی عشقش پی نهی اول بها جامی   بتیغ بی نیازی کشته هر سو بی گناهان بین

بازم اندیشهٔ یاریست که گفتن نتوان   بر دل از وی غم و باریست که گفتن نتوان
دل وحشی که نشد رام کسی وه که کنون   صید فتراک سواریست که گفتن نتوان
گر نخونابه برون نقش و نگاریست چه باک   که درون نقش نگاریست که گفتن نتوان
چشمت بدلیری نه بهر کان آهو   انجان شیر شکاریست که گفتن نتوان
چند پرسید ز جامی که بگو یار تو کیست   گل رخ و لاله عذاریست که گفتن نتوان

ای برخسار چو مه چشم و چراغ دگران   سوختم چند شوی مرهم داغ دگران
یار دمساز کسان وصل چه داریم طمع   نتوان خورد بر از میوهٔ باغ دگران
دل چه بندم بمه و مهر که این و ان را نه   روشنایی پذیرد ز چراغ دگران
با تو ای باد صبا بود کسی پی یابم   مشو از بهر خدا عطر دماغ دگران
وه که افسانهٔ جامی شنیدی هرگز   تا بپرداختی از لابه و لاغ دگران

ای خاک نعل توسن تو تاج سرکشان   دیوانهٔ جمال تو خیل پری وشان

خواهند سرو و گل که براهت شوند خاک   روزی که گشت باغ روی مست و سرخوشان
وی می شدی سواره و من بوسه میزدم   هر جا ز نعل اسب تو می یافتم نشان
هر دم ز شوق ان لب میگون خدا را   کز جام نیم خورده خود جرعه‌ای چشان
جامی که مرد تشنه لب از شوق لعل تو   می نوش و جرعهٔ دو سه بر خاک او چشان

هر بامداد کان مه اید سواره بیرون   اید ز شهر خلقی بهر نظاره بیرون
اشکم بخون بدل شد خونم نماند و بیندم   می او فتد ز دیده دل پاره پاره بیرون
شد اتشین دل من صد پاره اید اکنون   با دود اه یکیک همچون شراره بیرون
پیش رخت بتا را نبود جمال جلوه   تا افتاب باشد ناید ستاره بیرون
درد دل چو من را با کوه اگر بگویم   اید صدای ناله از سنگ خاره بیرون
ناچار باید ای دل دیوانگی گزیدن   زینسان که رفت ما را از دست چاره بیرون
می کردی شماره خیل سگان خود را   واحسرتا که جامی بود از شماره بیرون

نوبهاران که دمد شاخ گلی از گل من   غنچه‌اش بود اغشته بخون دل من
بی تو زینسان که بجان امدم از هستی خویش   زود باشد که شود کوی عدم منزل من

طرهٔ شبرنگ و چه مشکسای خویش بین   در خم هر موی صد دل مبتلای خویش بین
بر لب بام آ شبی هر سو چو من افتاده‌ای   سر نهاده زیر دیوار سرای خویش بین
بر نشان پای تو رخ سوده ام شب تا سحر   از رخم اینک نشان بر خاک پای خویش بین
زار زوی یک نظر می میرم ای سلطان حسن   گر کشی از سر بنه سوی گدای خویش بین
برگ گل دیدن ز جیب غنچه گر داری هوس   دامن پیراهن از چاک قبای خویش بین
چند میپرسی که زین گونه چرا بیدل شدی   آینه بردار و شکل دلربای خویش بین
می روی تند و چو جامی صد گرفتار از قفا   افوای سنی رحم بکره از قفای خویش

تو جان پاکی سر بسر نی آب و خاک ای نازنین   والله ز جان هم پاکتر روحی فداک ای نازنین
پاکان بدیدهٔ روی تو دادند جان بر بوی تو   اینک بگرد کوی تو صد جان پاک ای نازنین
رفتی بگلگشت چمن گل دید لطف ان بدن   از شوق ان بر خویشتن زد جامه چاک ای نازنین
گر شد چو لاله پیکرم غرقه بخون کی غم خورم   این بس که بر دل می برم داغت بخاک
دارم ز غم بیماریی بیمار غم را یاد کن   گر تو کنی غمخواریی از غم چه باک ای نازنین
با انکه در دم شد قوی خواهم فغانم نشنوی   ترسم که بهر من شوی اندیشه ناک ای نازنین
جامی که دارد با تو خو هرگز نتابد از تو رو   گر خود نهی بر فرق او تیغ هلاک ای نازنین

دل بجان درمانده وان جان جهان با دیگران   من ز پا افتاده وان سرو روان با دیگران
انچه از خود دیدن جولان او رشک آیدم   چون توانم دیدنش جولان کنان با دیگران
جان بیابازی نشاید وین عجب کان سنگدل   یکزمان با ما نشیند یکزمان با دیگران
با من از نامهربان سهلست غم غم زان بود   کش بر غم خویش بینم هر زمان با دیگران
ای اجل بستان ز من این جان بی ارام را   تا بکی باشد مرا ارام جان با دیگران
جان جامی با خیالش روز و شب در گفت و گوست   جای ان دارد که نگشاید زبان با دیگران

با اسیران ای رقیب اغاز بدخویی مکن   تلخ کردی عیش ما چندین ترش رویی مکن
در حق ما گر بد اندیشد رقیب از خوی بد   تو رخ نیکوی خود بین غیر نیکویی مکن
ای خوش ان شبها که پایت را کنم بر دیده جا   تو کشی از ناز پا سوی خود و گویی مکن
کس نمیبینم که سحر چشم تو خوابش نبست   پیش ازین ان شوخ را تعلیم جادویی مکن
رسم تو دلجویی اندر ان زمان کاندر رست   نقد دل گم کرد جامی ترک دلجویی مکن

با یار کوچ کرده که گوید پیام من   وانجا بجز صبا که رساند سلام من

من کیستم که نامه فرستم بسوی او   در نامه سکانش نویسید نام من
جانم ستد که از لب شیرین عوض دهم   رفت آن و بکردن خود برد وام من
عمری ز اشک دانه فشاندم ولی چه سود   چون نامدان کبوتر رحمت بدام من
ای صید پیشه چاره چه سازم خدا را   کان اهوی رمیده شود صید دام من
تا کی بوصل سیم عذاران کنم طمع   صد ره مرا بسوخت طمعهای خام من
جامی مگوی که این همه مستی و شور چیست   کز خم عشق بر ترک افتاد جام من

بیمار غمت ز انفسی باز پسیست این   پاس نفسش دار که از نفس پسین است این
بی واسطه گفت زبان پرسش او کن   کین واسطه رحمت جاوید بس است
ای بوالهوس از معرکه عشق و ملامت   بگذر بسلامت که نه جای هوس است
از ناله ما فارغی ای صاحب محمل   در گوش تو گویی نغمات جرس است
از گلشن فیروزه چه خرم چه گشاید   مرغ دل محنت زده کاندر قفس است این
کامی که خرامی سر من زیر قدم کن   انگار فتاده بزمین خار و خس است این

عمری بدرت جامی درمانده بسر برد
یکبار نگفتی که برین در چه کس است

حبذا پیر مغان کز فیض جام پاک او   خاک را دارد نصیب این جان پاکان خاک او
گر چه رخش همتش جولان برون زین عرصه داشت   خویش را بستم بصد سالوس بر فتراک او
باغبان روضه قدر باده گر بشناختی   بر کنار چشمه کوثر نشاندی تاک او
رفتم آن خاک در از مژگان پی تسکین شوق   آتش من تیزتر گشت از خس و خاشاک او
با خرد رازو بانش راچه آدم در میان   قاصرست از فهم این سر نهان ادراک او
چند لاف چستی و چالاکی ای سرو چمن   نیست چست این جامه جز بر قامت چالاک او
دامن جامی ز دست عشق صد جا چاک شد   می ندارد عشق دست از دامن صد چاک او

زهی چشم جهان بین روشن از تو   بچشم ما جهان چون گلشن از تو
مکن گو خانه ام روشن مه پر   که پر ماهست بام و روزن از تو
زبس در دلبری استاد گشتی   بتان گیرند تعلیم این فن از تو
لبت گر جان ستان بودی چو غمزه   نبردی جان سلامت یک تن از تو
بدرد جیب تا دامن گر افتد   جدا هم چون قبا پیراهن از تو
زند گل لاف با پیراهنت لیک   ندارد بوی آن تردامن از تو
مگو هر دم چه خواهی جامی از من   که غیر از تو نمی خواهم من از تو

ای زابروانت متصل عشاق را محراب دو   باغمزه و چشم تو دل قربان یکی قصاب دو
مقصود ما زان ابروان باشد سجود روی تو   قبله یکی باشد چه یکی گر چه بود محراب دو
بگشای برقع زان دو رخ تا چشم انجم زرین   بیند بعکس آسمان خورشید عالمتاب دو
تنها یکی تن چون کشم از تو عنان دل چنین   کز زلف مشکین سوی او افکنده قلاب دو
در گلستان حسن از آن بالا و رخسار و جبین   یک شاخ نازک بین کز آن رسته گل سیراب دو
جانم فدای ساقی کان دم که نوشم جام می   نقل از دهان خود دهد بسته یکی عناب دو
شد بیهوش جامی زان دو لب مستی بلی زود آورد   بزمی که شد گردان در و جام شراب ناب دو

ای دل من صید دام زلف تو   دام دلها گشته نام زلف تو
بند شد در زلف تو دلها تمام   دام و بند آمد تمام زلف تو
داد تشریف غلامی بنده را   زلف تو ای من غلام زلف تو
لایق رخسار گلرنگ تو نیست   جز نقاب مشک فام زلف تو
رم کنند از دام مرغان وین عجب   جام بی آرام رام زلف تو
زلف تو بالای مه دارد مقام   بس بلند آمد مقام زلف تو

صبح اقبال است طالع هر نفس   بنده جامی را ز شام زلف تو

ای دل و دیده هر دو خانه تو   سر ما خاک آستانه تو
بهر نا کشتنم بهانه مجوی   که مرا می کشد بهانه تو
کاش بر من رسد نه بر توسن   دمبدم زخم تازیانه تو
همه تن گوش میشود از شوق   هر کجا می شود فسانه تو
هر کسی خوش بگوشه طربی   من و غمهای بیکرانه تو
هر طرف ناوک از چه می فکنی   دل ما بس بود نشانه تو
جامیا بوی درد می آید   از غزلهای عاشقانه تو

گر بپای سرو نخرامد قد رعنای او   سرو همچو سایه خود را افکند در پای او
بر سر بازار گلشن وه چه گوید فروش حسن   چون ندارد کس بدور عارضش پروای او
سایه آن سرو بالا هر کرا بر سر فتاد   سر بطوبی کی در آرد همت والای او
آن پری رو مردم چشم منست این روشنست   جای آن دارد که سازم چشم روشن جای او
دی خرامان بر گذشت آن نخل تر سوی چمن   سرو بر جا خشک ماند از حیرت بالای او

ریخت شیرین خون فرهاد وازین شیرین تران　　کز پی خون ریختن هم خود دهد حلوای او
شد میسر وایهٔ جامی که وصل دوست بود　　بازاگر از وایهٔ خود باز ماند وای او

داری بجان من کمین ای من بکمین هندوی تو　　خوی تو گرست اینچنین صد جان فدای خوی تو
که بر در بتخانه ام که در حریم خانقه　　القصه کردم بود دایم بجست وجوی تو
بادا از زخم ناوکت در سینه صد روزن مرا　　باشد که افتد پرتوی از آفتاب روی تو
روز و جفای چاوشان شبها و بیم پاسبان　　یارب من از رده جان کی راه یابم سوی تو
یکباره دل برداشتم از قال وقیل مدرسه　　زین بس بکنج میکده ماییم وگفت وگوی تو
تا کی جو زاهد بی جهت آریم سوی قبله رو　　محراب طاعت بس بود ما را خم ابروی تو
جامی کی از خاک درت محروم ماندی اینچنین　　کراب رویی داشتی پیش سگان کوی تو

من برنخواهم داشت دل از مهر یار همچو تو　　او خود اگر یابد کسی ترک نگاری همچو تو
زین سان که تو ای نازنین جولان کنی از رخش　　ناید بمیدان بعد ازین جابک سواری همچو تو
گفتی برو در کنج غم بنشین صبوری پیشه کن　　از صبوری جون توان بی غمگساری همچو تو
صد ره کشم خاک رهش در دیده ای باد سحر　　روزی بگوشش گر مرا افتد گذاری همچو تو

115

اوازه

اوازهٔ آن خوب او جون رفت جامی هر طرف　　اوازه خواهد شد بسی از هر دیاری همچو تو

زینسان که خو کرفت دلم با وصال تو　　وای من آن زمان که نبینم جمال تو
مردم ز فرقت تو کجا رفت انکه من　　هر لحظه دیدمی رخ فرخنده فال تو
تا رفته‌ای جو خواب خوش از چشم اشکبار　　حقا که نیست در نظرم جز خیال تو
دارم سر نهاده براهت که مست ناز　　ناگاه در رسی و شود پایمال تو
جامی جه حاجتست بگفتن جو زد رقم　　بر لوح جهره کلک مژه وصف حال تو

توان مهی که برد خجلت آفتاب از تو　　توان گلی که شود غنچه در نقاب از تو
دلم که عشق بر و صد دری بلا بگشاد　　رخ امید نتابد بهیچ باب از تو
همیشه عادت شاهان بود عمارت ملک　　جه حکمتست که شد ملک دل خراب از تو
عنان صبر شد از کف درین هوس که کشی　　رسم بدولت پابوس جون رکاب از تو
یکی شتاب برفتن که میرود جانم　　اگر جه عمری و نبود عجب شتاب از تو
بهر سلام مکن رنجه در جواب آن لب　　که صد سلام مرا بس یکی جواب از تو
جو قتل جامی مسکین ثواب میدانی　　جان مکن که شود فوت از تو این ثواب

بریز ای هجر خونم جند سوزی جان من بی او　　مرا صد بار مردن به که یکدم زیستن بی او
نسیما سوی او کن ره ببر همراه خود جان را　　که جان آنجا رسد باری اگر ماند این بدن بی او
مذاق جان شیرین جاشنی ذوق نادیده　　جه داند تلخی عیشی که دارد کوهکن بی او
ز هر گل میخلد در سینه خاری بی رخ خوبش　　جه میخوانی مرا ای باغبان سوی جمن بی او
مپرس ای همنشین مهربان شرح غم هجران　　زبان من ز کار افتاده نتوانم سخن بی او
همه آفاق را دانم که سوز من شود روشن　　زبس جون شمع گریم زار در هر انجمن بی او
ازان مه ماند جامی ای اجل تاراج عمرش کن　　گران مسکین بجانست از جهره خویشتن بی او

جون بمسجد نیست ای قبلهٔ من سوی تو　　بشت در محراب خواهم روی در ابروی تو
در نمازم دل بسوی تست و رو در قبله گاه　　وه جه خوش بودی اگر رو نیز بودی سوی تو
بر مسلمانان ببخشا و ببین هر سو که شد　　صد صف طاعت خراب از غمزهٔ جادوی تو
کشته خلق از هر طرف مشغول تسبیح و دعا　　من نهانی میکنم با خویش گفت و گوی تو
بست شد امشب که قد قامت مؤذن را که دو　　شیوهٔ قد بلند و قامت دلجوی تو
هر کرا بینی بجایی روی طاعت بر زمین　　جامی و رخسارهٔ زردی و خاک کوی تو

ای بدلم گرفته جا دمبدم از نظر مرو　　مرهم سینه جون تویی مردم دیده هم تو شو
تو من صبر شد بباد از غم عمرکاه تو　　لیک بود هزار ازین بر جو تویی بهم جو
من که و فکر عافیت خاصه که شد ز عشق تو　　دل بکمند غم زبون جان بکف بلا گرو
جند بهرزه صوفیا گوش ببانگ نی نهی　　حالت وجد بایدت نالهٔ زار من شنو
جامی خسته را که شد کشتهٔ تیغ غمزه‌ات　　لعل حیات بخش تو داده بخنده جان نو

میرود عمر گرانمایه و ما غافل ازو　　وه که جز محنت و اندوه نشد حاصل ازو
دل خوشی جند که ما هم سفران ماهیم　　جون شود دور بهی پیش بهر منزل ازو
خیز تا دامن آن تازه گل آریم بکف　　جند جون لاله نشینیم بداغ دل ازو
شد برون سیل سرشک از حد و نزدیک رسید　　که پدید و خلل این صورت آب و گل ازو
جامی از زهد و ورع مشکل عشقت نگشود　　جام می گیر مگر حل شود این مشکل ازو

نامه‌ای رسته اند غنچه و مضمون او　　حسب حال بلبل و شرح دل پر خون او
قصد لیلی باشد از جعد مسلسل عرض حسن　　زان جه غم دارد که گردد بی دل مجنون او

١١

خضر را خواهی که بینی بر لب آب حیات — خط سبز از رنگ بین گرد لب میگون او
جون بمیزان لطافت نیست وزنی سرو را — جند خود را بر کشد پیش قد موزون او
ان مسیحا دم شفای رنج ما داند ولی — نیست تدبیر علاج اصل دل قانون او
گرچه در هستی دهانش از سر مویی کم است — یکسر مو کم مبادا از حسن روز افزون او
کو مکش جامی ز افسون سخن بیهوده رنج — کان پری رخ را فراغت بینم از افسون

ان ترک نیم مست که جان شد خراب او — صد باره سوختیم ز ناز و عتاب او
بر طرف بام اگر مه شب گرد ببیندش — شرمنده گردد از رخ جون افتاب او
من کیستم که بوسه زنم پای دوست کاش — یابم همین مجال که بوسم رکاب او
بودن بکوی او نتوانم ز شب فراق — ترسم فغان من برد از دیده خواب او
گاهی سوال بوسه بجامی نگفت هیچ — یعنی که نیست غیر خموشی جواب او

غمزه‌ات گز نتیجهٔ چشمت این همه بیداد او — طرهٔ شبرنگ تو لیلی و دل مجنون او
عشق در هر دل که سازد بهر درد خانهٔ — در فن عاشق کشی شاگرد تست استاد او
لعل شکربار تو شیرین و جان فرهاد او
اول از سنگ ملامت افکند بنیاد او

بعنی

بندگی نو شد دلم را از خطت وز هر طرف — فتنهٔ دیگر رسد بهر مبارک باد او
با رقیب سنگدل زخم زبان کردن جه سود — جون ازین سوهان نیفتد رخنه در فولاد او
رهبر دیر مغان شد پیر ما محمود باد — بر سر اهل ارادت سایهٔ ارشاد او
بس که شبها جامی از سوز قدت نالد بلند — میکند رم مرغ شاخ سدره از فریاد او

جون نیست بخت انکه من بکدم شوم همراز تو — با دیگران می گو سخن تا بشنوم آواز تو
جشمت جو قصد جان شود لب را بگو خندان شود — تا ترک جان آسان شود بر عاشق جانباز تو
خواهم ز تو گویم غمی لیکن ندارم محرمی — کو بخت مقبل تا دمی سازد مرا همراز تو
نازی بکن ای غمزه زن گرجه رود جانم ز تن — جان من و صد همجو من بادا فدای ناز تو
تو طایری قدسی و کس ره بر تو نارد دست رس — کرده مادام هوس کین سو فتد پرواز تو
صد دل شکار خود کند صد رخنه در جان افکند — از غمزه جون ناوک زند جشم شکار انداز تو
جون پرده بکشایی ز رو غلطی فتد در کوی و کو — تو گلشن حسنی و او مرغ سخن پرداز تو

دو نرگس تو که مستند ناتوان هر دو — شدند آفت عقل و بلای جان هر دو
میان ما و تو و جان و تن حجاب نبود — بیا که هجر تو برداشت از میان هر دو

جان دو دیده عبیور ند در رخت گه کشند — نظر بروی تو از یکدگر نهان هر دو
وزان دو قوس و قزح با هلال عیدست — خدایا بنما طاق ابروان هر دو
شکار پیشه دو ترکند خفته جشمانت — نهاده بر سر بالین خود کمان هر دو
از آن میان و دهان قاصرند وهم و خرد — اگرچه خرده شناسند و راز دان هر دو
زکار دنیی و عقبی مپرس جامی را — که کرد در سر و کار تو این و آن هر دو
ان سر

ان سرو که شاد شد جهانی بغم او — هر سو که خرامد سر ما و قدم او
باشد ستم از یار کرم شکر بگذشت — در حق من خسته دل از حد کرم او
بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد — انکس که روا نیست خطا بر قلم او
آه از نکشم سوز درون هست که آتش — افزون شود گرچه نشیند علم او
هر دم رسدم زخمی از ان غمزه بی رحم — شرمنده ام از مرحمت دمبدم او
بیت الحرم ماست در ان جند نشینم — محروم زاحرام حریم حرم او
جامی زغم عشق تو گر مرد غمی نیست — پیداست جه خیزد ز وجود و عدم او

ای اشک سرخ دم بدم از جشم تر مرو — بی رنگ لعل یار منی از نظر مرو

انغما

نزدیک مردمم ز تو دور از خدا بترس — نزدیک اگر نیابی ازین دور تر مرو
تا کی روی بقول رقیب از نظر مرا — بهر خدا که بر سخن او دگر مرو
ان عشوه جوی فتنهٔ بازار و کوی شد — ای پارسا ز کنج سلامت بدر مرو

تا خم جرخ کهن باشد و جام مه نو — بهر جلسه بود خسرو قیجخانه گرو
هر صبح از ازل گو بنشان مشعل مهر — بس بود تا ابد از شمع رخت یک پرتو
هر کس از جلوهٔ گل فهم معانی نکند — شرح ان دفتر نوشته ز بلبل بشنو
زد مه روی تو خرمن فلک از مزرع خویش — کو بداس مه نو خوشهٔ پروین بدرو
ترک جشم تو اگر هندوی خویشم خواند — در کشم تاج کیانی ز سر کیخسرو
دل بسی در پی مقصود دوید و نرسید — جند روزی تو هم ای اشک در ان کوی بدو
جامی این ما و من اقبال نه جای من و تست — ختم شد رقعهٔ اخلاص زمین بوس و برو

شبی جون مه نمودی روی نیکو — برامد نعره از انجم که ماه او
رمد آهو ز مردم باتک تیز — درین شیوه تو بگذشتی از آهو
برت مست آیتی در لطف و رخ نیز — که از برخوانم این ایت که او زو

رابطه
(قرن … بر فلک … ود … نو)
[illegible]
(… ابر … شد … ابی جار)
(… نغ … و … بر … بحر د)

سرشکم خواهد از زانو گذشتن ــ زشوقت چند گریم سر بزانو
دو چشم تو عجایب جادویانند ــ ندیدم همچوان دو هیچ جادو
همه صاحب دلان از ذوق کعبه ــ من سنی دین و دل معشوق آن کو
تنت در خرقه گر گم گشت جامی ــ چه شد کم گیر ازین پشمینه یک مو

چو خواهد کز دو چشم خواست موج خون درو ــ شیشه بشکست و اشکم باده گلگون درو
شد کنار از اشک من دریا و ترسم شود ــ غرقه از بار دل من زورق گردون درو
جا درون دل گرفتی جا کش از پیکان بدوز ــ تا نیابد ره خیال غیر از بیرون درو
رشته جان گر ز زلفت نگسلد چند ین پیچ ــ جان من گو باش یکتا ره گر افزون درو
عشق تو سوختم ز دل بر بود ترک عشوه ده ــ باده مست افتاده کم گشت چه بر افیون درو
روی مجنون بود در لیلی ولی زد بحر عشق ــ عاقبت موجی که گم شد لیلی و مجنون درو
مخزن سلطان عشق آمد دل جامی و نیست ــ جز خیال لعل جانان گوهر مخزون درو

گر سرم خاک گشت بر در تو ــ باد جانا سعادت سر تو
پست شد همچو سایه سرو بلند ــ پیش شمشاد سایه پرور تو

تن چون موی من بود جا نزار ــ یادگار از میان لاغر تو
سر زلفت چو شهپر طاووس ــ سپر براند مگس ز شکر تو
ساده گی بین که آینه خود را ــ دارد اندر صفا برابر تو
ای بسا شب که خامه برد بروز ــ با خیال خط معنبر تو
جامی از جام جم نیارد یاد
گر خورد جرعه ز ایاغ تو

زهر سو بدانند و رویت نیکو ــ حماک الله ای دوست من کل سو
بخون جگر میکنم چهره تر ــ همینست پیش تو ام آب رو
رسان تیز تر آب ازتیغ خویش ــ که شد خشک از آتش دل گلو
مگو عاشقم بر فلان گفته ــ زمن این چه لایق بود خود بگو
منم آن گدا بر در میکده ــ که سازم پر از شیء لله کدو
اگر کوزه می شکستم چه شد ــ بجز ما نگیرم بگردن سبو
بهر جا مهی چون تو منزل نساخت ــ دل جامی انجا نیاید فرو

گشا داز چهره مشکین برقع آمد ــ ارانی فیه وجه الله جهره

رقدش چون درخت وادی طور ــ شنیدم مژده انی انا الله
لبش بگشاد مهر از حقه لعل ــ زاسرار حقیقت گشتم آگه
برویش ماه را از هیچ وجهی ــ نباشد دعوی خوبی موجه
بدان زلف درازم دست رس نیست ــ مباد ادست کس زین گونه کوتاه
ته پایش صبا نا فرش گل ساخت ــ درون غنچه خون بستست ته ته
بلطف قد ره جامی ز دور رفت ــ زهی لطف قدا علی الله قدره

حدیث جم و جام لاف است و لابه ــ خوش ان سر که با جام گوید قرابه
باب می آباد کن کاخ عیشم ــ که رو در خرابی نهاد این خرابه
نخواهم ز درد قدح دست شستن ــ اگر مه بود طشت و مهر آفتابه
بود دهر عشرت بسی خوش چه بودی ــ که وقف بقا داشتی بر کتابه
کف جامی از جام خالی مبادا ــ اجب دعوتی یا اولی الاجابه

تعالی الله زهی شاه یگانه ــ زهی حسن و جمال جاودانه
درین بتخانه هر نقشی که بینم ــ تویی مقصود من دیگر بهانه

نبیند چشم عارف عارض و خال ــ نجوید مرغ قدسی آب و دانه
اگر خوانی ز عشقم داستانی ــ نخوانی عشق مجنون جز فسانه
مجو اسرار عشق از شیخ خلوت ــ چه داند نطق طوطی مرغ خانه
میانت را بجان خواهم در اغوش ــ که مویی هم نگنجد در میانه
گذر کن بر سر جامی که دارد ــ سر خدمت بخاک آستانه

قبول خاص طلب چند بهر خاطر عام ــ بزرق و حیله کشی بار طیلسان و عمامه
بنوش جام مروق بسوز جامه ازرق ــ که خاص طالب جام است و عام عاشق جامه
همای طایر قدسی زنعمت تو نشانند ــ که میل افسر شاهی کنی و طوق حمامه
نجسم نقص مبین کارخانه هستی ــ نظر بگردش پرکار دار و جنبش خامه
ز عرض قصه ما طول یافت نامه قاصد ــ خوش آنکه طی شود این طول و عرض قامه
فروغ روی تو تابان بود ز زلف مسلسل ــ که نور لامع برق بلوح خلف غمامه
ز آتش دل جامی علم بچرخ کشیدی ــ لقد نصبت لنشر الهوی علیه علامه

منم امروز و اشک دانه دانه ــ که رفت از چشم آن در یگانه

نجوید دل بجز آن عارض و خال ... ندارد چاره مرغ از آب و دانه
ز بس افسانهٔ عشق تو خواندم ... میان عاشقان گشتم فسانه
سرود عشق هم با عاشقان گوی ... چه داند زاهد خشک این ترانه
اگرچه سرو را بالا بلندست ... نماید پیش قد او میانه
مگو آن شوخ را طفل است و نادان ... که داند بهر بوسی صد بهانه
حدیث بوسه تا کی جامی این بس ... که می بوسی بخدمت آستانه

ای بر سر حسن جم این و کی شکوه ... از سنگ جور و بار غمت پشت ما چو کوه
پیش درت بخاک مذلت فتاده است ... گر تاج شوکتست و گر افسر شکوه
سری که نانوشته همی خواندم از رخت ... خط تو شرح داد علی احسن الوجوه
ای جسته حل مشکل ما زاهل صومعه ... باز آ که این گره نگشاید ازین گروه
جامی بسعی خویش ز جانان خبر نیافت ... یا معشر الاحبه با لله خبروه

حلقهٔ زلفش گشاد باد سحرگاه ... اشرق شمس الضحی بنور محیاه
چند گریبان درم ز شوق جمالش ... بر فکن ای باد صبح دامن خرگاه

وصل سهی سرو ما بلند معاییست ... کی رسد آنجا کمند همت کوتاه
راز دلم خم به پیش جام دهان باز ... گفت صراحی از آن فتاد در افواه
در دل تنگم نشین اگرچه ندارد ... کلبهٔ درویش بار کوکبهٔ شاه
آه دلم شد ز تو نسیت شعلهٔ جان سوز ... آه که صد باره سوخت جان من از آه
جان من و صبر و دل بکان دست را ... همدم دیرینه است و یار هواخواه

رمید آن آهوی مشکین ز من آه ... نای عنی غزالت کنت اهواه
خدا را ای صبا آگاهیم ده ... که آن آهو کجا دارد چراگاه
زمانی بخت چون سگ مشکین غزالی ... الا یا لیت شعری این مرعاه
نیارم شرح کردن آنچه دیدم ... من از نادیدن آن نازنین ماه
ز خون اشک من دانند مردم ... وان لم اشک ما کنت القاه
منم در انتظار او شب و روز ... نشسته گوش بر در چشم بر راه
ز طیب زلف تو عطر کفن برد ... چو شد با خاک جامی طاب مثواه

آیینه باش و عکس رخش بین در آینه ... مشنو خبر که نیست خبر چون معاینه

گر صاف دل چو آینه باشی هر آینه ... نقشی دگر نمود رخش در هر آینه
گفتم توان جمال تو دیدن بعشوه گفت ... ذرات کون آینهای جمال اوست
صوفی تو فوقه پوشی و مارند در دنوش ... ما بینا و بینک الا مباینه
جامی چو در تلاطم بحر قدم فتاد ... فارغ شد از تموج احداث کاینه

دلم شبها کشید آن دام زلف آه ... بهذا نال زلفی دام زلفاه
بفکر زلف تو عمرم سر آمد ... زهی فکر دراز و عمر کوتاه
تو یی دلخواه من تا رخ نمودی ... روا شد کام من بر وجه دلخواه
کلاه کج نه که چون تو ترک رعنا ... نمی بینم درین فیروزه خرگاه
سمند ناز جولان ده که امروز ... سپاه خوبرویان را تویی شاه
سر جامی و خاک رهگذارت ... چو خواهد خاک شد باری درین راه

میفکن بروز دگر قتل بنده ... که روز دگر را که مرده که زنده
نبودم بسند یده صحبت تو ... بدیداری از دور کردم بسنده
ز چاک گریبان تن نازک تو ... مرا چاک در دامن جان فکنده

دل سخت چون سنگ شیرین چه اگر ... ز جانی که فرهاد در کوه کنده
من ابر بهارم تو گلبرگ خندان ... مرا کار گریه ترا خوی خنده
چه دوزی بهم دلق صد پاره جامی ... نیابی دل زنده از دلق ژنده

کی بود جانم ز بند غم رهایی یافته ... دیده از دیدار جانان روشنایی یافته
کی بود جان فکار و سینهٔ مجروح من ... مرهم وصلی برین داغ جدایی یافته
کی بود زان خط جان افزا و لعل دلگشا ... بخت من فیروزی و کامم روایی یافته
کی بود دست من و آن طرهٔ عنبرفشان ... گر نسیمش چند سنبل عطرسایی یافته
رفت ازین بستان نوای عیش و برگ خرمی ... خرم آن مرغی که برگ از بی نوایی یافته
بلبل من صبر دل با خار از آن در ساختست ... کز گل این باغ بوی بی وفایی یافته
با سریر شاهی و جام کیانی جم نیافت ... جامی آن گنجی که در کنج گدایی یافته

ای غمت سر خط جان ناتوانی سوخته ... برق عشقت خانهٔ بی خان و مانی سوخته
اینچنین کز هر درون شر عشقت شعله زد ... عاقبت بینیم ازین آتش جهانی سوخته
رتبت ما را علم هم ز آتش دل می چو ما ... یا درون آتشین رفتیم و جانی سوخته

قصه سوز درون پروانه را از شمع پرس شرح آتش باز داند چو زبانی سوخت
سوخت جامی ز آتش عشق آنچنان کز وی نماند جز کف خاکستر و چند استخوانی سوخت

اشکی که ترا بر گل رخسار دمیده باران بهارست که بر لاله چکیده
تا اشک سپید است بروی تو چه گویم گر زشک بروی من مسکین چه رسیده
اشکست بروی تو ز عکسیست ز اشکم کش دیده در آینه رخسار تو دیده
از چشم و رخت اشک بهر جا که فتاده گلبرگ تر و لاله سیراب دمیده
اشک تو میان مژه درهاست که مردم از بهر بنا گوش تو در رشته کشیده
در سفت بوصف گهر اشک تو جامی زین سان سخن پاک و روان کس نشنیده

تا بسته بطره عنبر فشان گره عشاق را فتاده بر کار جان گره
می کرد شانه شرح جمال تو مو بمو ناگه فکند زلف تواش بر زبان گره
خوابی بفریب مرغ چمن باغبان که زد چند بنفشه بر طرف بوستان گره
ما خون گشاده به رشک خنده اش ز چشم او خوش برغم ما زده بر ابروان گره
ساقی ز جام لعل تو یک نکته گفت دوش در حلق شیشه شد می چون ارغوان گره

تاب گره نیاورد از لطف آن میان مفکن خدا را ز کمر بر میان گره منه
تا دیده جای آن گره زلف بر عذار صد آرزوست در دل مسکین از آن گره

ای طره تو خم خم و گیسو گره گره وز جعد پیچ پیچ تو هر سو گره گره
خواهی ز پهلوی تو گشاید دلم ز بند بند قبا گشای ز پهلو گره گره
آن زلف را بمشک چه نسبت که زین شایع در چین بباد دید نه آهو گره گره
شد غمها که همچو صنوبر بود مرا در دل ز شوق آن قد دلجو گره گره
چشمت بعشوه زد برگ جان گره ولی بند و برشته مردم جادو گره گره
زلف تو بر عذار تو گویی فتاده است چند بنفشه بر گل خود رو گره گره
از گریه شبانه جامی نشانه ایست خونها که بسته بر مژه او گره گره

منم اکنون بسر کوی فنا خاک شده هر چه جز عشق تو ز الایش آن پاک شده
مرهم ریش کسانی و ازین درد مرا سینه مجروح و دل افکار و جگر چاک شده
تند مخرام و ببین هر طرفی شیفته فتنه بر شیوه آن قامت چالاک شده
منکر عشق مشو خواجه که بد نامی عشق همه زین هرزه روی چند هوسناک شده

شعله در خوشه پروین زده و خرمن ماه شرری کز دل گرم هم سوی افلاک شده
چشم مست تو که میداشت بمردم نظری دور ما آمده خونخواره و بی باک شده
هم عنان باد گرانی تو و مسکین جامی مانده از دور دل بسته فتراک شده

منم ز مهر تو شبها بغم که ماه فتاده نشسته اشک فشان چشم بر ستاره نهاده
ز هر چه غیر تو در کنج عزلتیم نشسته ز هر چه حکم تو بر پای خدمتیم ستاده کن
سگ توام بکمند جفا نوازش مکن چو نیست بخت که سازی سرم بقلاده
دلا ببند همه دم شکافهای خدنگش که بر تو آن همه درهای رحمت گشاده
تو خواه رسم وفا گیر و خواه راه جفا رو منم عنان ارادت بدست حکم تو داده
خوش آن زمان که تو رانی عنان فکنده و جامی بعد نیاز دو دو پیش توسن تو فتاده پیا

زان تازه خط سبز که بر لب فزوده هوش و خرد بنازکی از ما ربوده
خضرست آن نه خط که ز لعل حیات بخش دیگر باب زندگیش ره نموده
گفتند نا سزای تو میگفت دی بتی امروز خوشدلم بگمان کان تو بوده
هر که بلطف جانب ما کرده نظر بر روی ما دریچه رحمت گشاده

کشتو

شبها چه غم ز بخت بیداری منت زینسان که خوش بمسند راحت غنوده
گفتی بگوی قصه جامی چه حاجت است روزی اگر فسانه مجنون شنوده

گفتمش با لعل جانبخش از مسیحا کم نه گفت دم در کش که تو شایسته این دم نه
گفتم از دامت رهایی یابد آخر دل گفت گویا واقف این چند خم در خم نه
چند نالم گفتمت از دست تو در عالم چو نی گفت رو می نال پنداری که در عالم نه
گفتمش می بارد از ابر غمت باران درد گفت چون سبزه از آن باران چرا خرم نه
گفتمش دل چاک شد پیکان مدارا وی دریغ گفت با زخم جفا در خور این مرهم نه
گفتم ار شادم نسازی باری از غم کم مکن گفت اگر انصاف باشد لایق غم هم نه
گفتم آن راز دهان با محرمان نه در میان گفت رو جامی که تو این راز را محرم نه

ای سرو راستین که کله کج نهاده وی تازه گل که پرده عارض گشاده
از جنس آب و خاک نه از چه گوهری وز نوع جن و انس نه از چه زاده
نازکتری ز برگ سمن ور نه گفتمی بر شکل سرو ریخته از نسیم ساده
وصف ترا چنانکه توی چون کنم خیال کز هر چه در خیال من آید زیاده

رفت آن سوار و صبر و خرد در رکاب او — ای اشک خون گرفته تو چه ایستاده‌ای
خود را میان راه فکندم بخشم گفت — یکسو نشین چه در ره مردم فتاده‌ای
برخاستم که دست زنم در عنانش گفت — زینسان چرا عنان دل از دست داده‌ای
سر بر نشان پاش نهادم بعشوه گفت — جامی برو چه در ره من سر نهاده‌ای

ای کز آن آرام جانها مانده تنها زنده‌ای — زندگی باشد وبال جان تو تا زنده‌ای
یار قتل عاشقان امروز با فردا فکند — شاد زی ای آنکه بر امید فردا زنده‌ای
گر نه‌ای زاهد از عشق جوانی زنده دل — در حقیقت مرده‌ای گر آشکارا زنده‌ای
ما تن پاکی تو روح پاکی ای جان و جهان — گرچه ما مردیم دور از تو تو بی ما زنده‌ای
وصل و هجر آمد حیات و مرگ ای دل گرکن — گر من اینجا مرده‌ام باری تو آنجا زنده‌ای
یار گوید هر زمان خواهم همی کشتن ترا — غم مخور ای دل تو خود بهر همینی زنده‌ای
نیم مرده بر درت عمریست در جان کندنم — کس نمی‌پرسد که جامی مرده‌ای یا زنده‌ای

مرادلیست بصد گونه درد پرورده — که رفت جان و جهانم وداع ناکرده
زمن گذشت تغافل کنان نمی‌دانم — که طبع نازکش از من چرا شد آزرده

برون فتاد دل از پرده شکیب و هنوز — زمانه تا چه برون آرد از پس پرده
مقلدان چه شناسند داغ هجر انرا — خبر ز شعلهٔ آتش ندارد افسرده
دریغ و درد که جامی بخشک سال فراق — ز پا فتاده بر از کشت وصل ناخورده

نشاید ای مه و خورشید رخ ترا روزه — که نیست بر مه و خورشید هیچ جا روزه
تن تو کاهد و جان هزار سوخته دلی — مکن مکن که نباشد ترا روا روزه
بسی نماند که سازد چو ماه نو باریک — مرا فراق جمال تو و ترا روزه
هزار رخنه بود در نماز و روزهٔ تو — کجا تو کافر خونخواره و کجا روزه
ز روزه خوردن ما هی مدار بیم گناه — که ما بعذر تو داریم سالها روزه
ز هر چه غیر تو بستیم راه دیده و دل — که نیست بهتر از این در طریق ما روزه
چو نیست بر شکرش دست دسترس جامی — بآب دیده و خون جگر گشا روزه

ای ترا چون من بهر ویرانه دیوانه‌ای — پیش ماه عارضت شمع فلک پروانه‌ای
محنت یعقوب از درد و غم من شمه‌ای — قصهٔ یوسف بدور خوبیت افسانه‌ای
نقد جان و دل نه بهر خویش میخواهیم ما — صرف راهت گر اگر داریم درویشانه‌ای

گر بخالت دست بردم پیش پا مالم مکن — مور مسکین را نشاید گشت بهر دانه‌ای
خان و مان گر گشت ویران شکر کز اقبال عشق — بر سر کوی بلا داریم محنت خانه‌ای
بیدلانرا هست ره در عشرت آباد وصال — بعد از این ما و فراق و گوشهٔ ویرانه‌ای
جامی از یک جرعهٔ جام غمت بیخود فتاد — وای اگر ساقی هجران پر دهد پیمانه‌ای

او میرسد و خلق ز هر سو بنظاره — چون نیست مرا طاقت نظاره چه چاره
هر کس بسر راه رود بهر تماشا — مسکین من حیران کنم از راه کناره
خواهم که دوم پیش عنانش چو غلامان — هر جا که رسد پیش من آن ماه سواره
چون ماتمیان چند کنم ناله در آن کوی — رخساره خراشیده و پیراهن پاره
خواهم که بیک زخم از او کشته نگردم — باشد که چشم لذت تیغش دو سه باره
بیخواسته ما را اگر آن شوخ ندانند — ای کاش بپرسد خبر از ماه و ستاره
نگرفت در آن سنگدل افسانهٔ جامی — هر چند که خون می‌شود از وی دل خاره

شبها من و خیال تو کنج خانه‌ای — با خود زگفت و گوی تو هر دم فسانه‌ای
گروند عاشقان بکلت خونشان بریز — هر دم چه حاجتست که جویی بهانه‌ای

سوز و زبان خامه کهی شرح اشتیاق — کز آتش غم تو برآرد زبانه‌ای
خواهم عنان گرفتنت ای شهسوار حسن — باشد بدین بهانه خورم تازیانه‌ای
اینک دل فکار من ای ترک تند خو — بهر خدنگ غمزه چو خواهی نشانه‌ای
تا جا گرفت خیل خیالت میان جان — غم رو نهاد سوی من از هر کرانه‌ای
جامی چه اعتبار بر آن آستان ز تو — همچو تو صد گداست بهر آستانه‌ای

برفت آن ماه و ما را در دل از وی صد هوس مانده — غم هجران او با جان شیرین همنفس مانده
مران تند ای عماری دار لیلی حسبة لله — که با صد پاره دل بیچاره مجنون باز پس مانده
بامیدی که آید آن مه محمل نشین روزی — جهانی چشم بر ره گوش بر بانگ جرس مانده
چو زد اکنون گل عنا بعشرت خیمه بر صحرا — چه غم گر بلبل شیدا گرفتار قفس مانده
بگویش چون ننالد همچو مرغان چمن جامی — کز آن بستان گل و شمشاد رفته خار و خس مانده

کیست می‌آید قبا پوشیده دامن بر زده — شکل شهر آشوب و آتش بعالم در زده
کرده در دین مسلمانان هزاران رخنه بیش — هر خدنگی فتنه‌ای کز غمزهٔ آن کافر زده
درد سر کم ده طبیبا چون ز مرهم خوبترست — زخم آن سنگی که دربانش مرا بر سر زده

دمبدم خون میرود از چشم پرنم تا مرا / بر رگ جان غمزهٔ خونریز او نشتر زده
هر کجا نوشیده جامی باده با یاران بخت / بوسها از شوق لعلش بر لب ساغر زده

ان دو رخ را که نبینیم مگر ماه بماه / بکمال تو که مستیم بجان نیکوخواه
گر کشی از پی نخجیر گهی صید کمان / برکش آهوی مسکین ز دل سوخته آه
جمله خوبان برخت خط غلامی دادند / مست آن خال سیه نیز برین جمله گواه
بر ندارم ز رهت روی اگر سر برود / چکنم گر ازل این گونه شدم روی سیاه
خواهد از غصه رقیب تو که خونم ریزد / تا که از جانب تیغ تو کنم تیز نگاه
در اشک و رخ زرد منگر گر دون / حاصل خرمن من نیست جز این دانه و کاه
جامی از هجر رخت گر تب و گه آه کشد / نیست کس را بجهان حال ازین گونه تباه

اینک سواره میرسد آن ترک کج کلاه / خلقی نهاده روی تظلم بخاک راه
او یکه ز طرف کمر جان صد اسیر / برهم زده بتیغ مژه قلب صد سپاه
در تاب ماه عارضش از بادهٔ صبوح / مخمور چشم جادویش از خواب چاشتگاه
هر سو ز شوق طلعتش افغان اهل درد / هر جا ز ظلم غمزه اش آواز دادخواه

زارم

زارم کشید و بر سر راهش بیفکند / باشد که سوی من بترحم کند نگاه
گر لاف عشق میزنم ای خواجه طعن چیست / اینک سرشک سرخ و رخ زرد من گواه
جامی ز جام غصه چو خون جگر خورد / بنود سرود مجلس او جز فغان و آه

رخی رویت ز هر رویی نموده / بجز روی تو خود رویی نبوده
نمود روی خوبش از حسن خوبان / دل از عشاق بی سامان ربوده
فروغ روی تو عالم بگیرد / ز زلفت گر شود تاری گشوده
نداند سر عشقت کس به از تو / که هم خود گفته ای هم خود شنوده
اگر ماند همه اعیان عالم / بخلوتخانهٔ وحدت غنوده
وگر نقش همه ذرات امکان / شود ز آینهٔ هستی نموده
نگر در قدس ذات لایزالت / از آن یک کاسته زین یک فزوده
ثنای ذات تو جامی چه داند / چگوید نا ستوده از ستوده

سیب زنخدان ترا به ز به / یافت دلم منة الله به
دانهٔ خال از ذقنت چون نمود / دانه چو هرگز ننماید ز به

گشت به از دانهٔ خال آن ذقن / گرچه بود میوهٔ بی دانه به
گفت زهی هر که بدید ابرویت / نیست بلی چاره کمان را ز زه
غم چو دهی قسمت دل خستگان / قسمت من پیش ده و پیش ده
نیست بچالاکی و چستی چو تو / نی که میان بست بخدمت گره
بین لب او جامی و بیخود بگفت / باده خور و مست شو و سر بنه

ای بی تو ز دیده خواب رفت / وز هر مژه خون ناب رفت
بازا که ز رفتن تو ما را / از دیده در خوشاب رفت
هر جا تو سمند ناز راندی / خوبان همه در رکاب رفت
در دور لبت معاشران را / از سر هوس شراب رفت
با آن همه نور ماه تابان / پیش رخ تو ز تاب رفت
دریوزه کنان حسن بهشت / ماه آمده آفتاب رفته
خونابهٔ دل که ریخت جامی / خونیست که از کباب رفت

سلام الله ما ناحت حمامه / لنغمة الالف او حادت غمامه

علی اکناف وادٍ فیه حلت / سعاد بالسعادة والسلامه
اگر در نامه درد دل نویسم / شود گلگون ز آب دیده نامه
وگر با خامه سوز سینه گویم / علم بیرون زند آتش ز خامه
همه عالم بطعن عشق بازی / زبان بر من گشاده خاص و عامه
نیاید قصهٔ دوری بپایان / ولو قلنا الی یوم القیامه

بر برگ گل رقم ز خط عنبرین منه / بر گرد ماه دایره از مشک چین منه
چون میکنی خرام مکش زلف زیر پای / دام فریب در ره مردان دین منه
حیف است بر زمین کف پایت خدا را / چشمم اگر نداشته پا بر زمین منه
گفتی بجان کس ننهم داغ بعد ازین / بر عاشقان سوخته داغ جبین منه
بر من بیک دو زخم جفا مرحمت مکن / من زنده ام هنوز ز کف تیغ کین منه
ارباب عشق را چو ستایی مر القب / جز بندهٔ کمین و سگ کمترین منه
جامی که بی وجود در شش بی ادب مباش / بر جانشان پای وی الا جبین منه

ای خط نقش زنو انگیخته / مشک تر بر پیرامن گل ریخته

باخیال لعل رنک آمیز تو　　　　اب جشم ما بخون امیخته
دام از زلف تو صد باره ولی　　　　هر یک از موی دکر او یخته
اهوان دیده فریب جشم تو　　　　هر کدام از کوشه بکریخته
جشم من هر شب بجست وجوی تو　　　　خاک کوبت را بمژکان بیخته
تا سر زلف تو از دست داده ام　　　　رشته جانم ن ازتنم بکسیخته
جامی از وصف دهانت قاصرست　　　　کرجه هر دم صد خیال انکیخته

اب جشم تا بماهی رفت و آهم تا بماه　　　　هست بر دردو دلم از ماه تا ماهی کواه
شد معلم پیر در تعلیم خلق اما جه سود　　　　جون نکرد ست ابجد عشقت درست این پیر راه
بعد ایامی که می بینم رخت بیش نظر　　　　کاه اب دیده مانع می شود که دود آه
خاک پایت را که می دارد از رویم رتبت　　　　ان سیه رو هیج روی من نمی دارد نکاه
رفتنم از شوق تو من کریان بپای سرو و کل　　　　غرقه کشتم می زنم دستی بهر شاخ کیاه
جان شیرین کفتمت ان لب را ز من تلخ امدش　　　　کر نبرد عذرم اکنون بستم از جان عذر خواه
مست جامی را جها با این همه دعوی مهر　　　　زان رخ نیکو و آهی احسن الله جواه

ای ترا رخ فتنه و بالا بلا　　　　دیده از تو فتنه بیند یا بلا
زلف از سر تا بپا او ست محتی　　　　حتی القصه ز سر تا پا بلا
خطت اغاز دمیدن میکند　　　　یکسر مو ماند از ما تا بلا
تو بلا بینی و زتو جستن عافیت　　　　عافیت خواهند مردم از بلا
تا بان بالا بلا شد نام او　　　　درد عا جامی بجست الا بلا

در دل جانم درون از جشم روشن امدی　　　　خانه در باز و تو همجو مه ز روزن امدی
عارض از اب لطافت تازه می بینم ترا　　　　کوییی ای کلبرک تر حالی ز کلشن امدی
استخوان ما مباد ا بی سپکان ترا　　　　ای که بر لاغر شکاران ناوک افکن
جون لب خود جانفزا جون جشم خود مردم کشی　　　　در همه فنها جو استادان یک فن امدی
قصه نا کشتن من کفتی ای قاصد بدوست　　　　قاصدا کوییی بقصد کشتن من امدی
ای بکوی خوبرویان رفته با دامان پاک　　　　پاک دامن رفتی اما جاک دامن امدی
جامی از ازادکی ان سرو کلرخ لب مبند　　　　جون درین بستان زبان اور جو سوسن

هر لحظه جمال خود نوع دکر ارایی　　　　سوز دکر انکیزی شوق دکر افزایی

عقل از تو جه دریابد تا وصف تو اندیشد　　　　در عقل بکنه تو نکنجی در وصف نمی ایی
پنهانی و تو پیدا پیدایی و تو پنهان　　　　هم از همه پنهانی هم بر همه پیدایی
زان سایه که افکندی بر خاک کهی جلوه　　　　دارند همه خوبان سرمایه زیبایی
بی پرده اب و کل ما را ننمایی رو　　　　خورشید درخشانی تا کی بکل اندایی
ای کشته عیان هر جا هر جا که شوی پیدا　　　　کردون غمت شیدا صد عاشق شیدایی
جامی زدویی بکسل یکروی شو و یکدل　　　　باشد که کنی منزل در عالم یکتایی

نشان جام جم و اب خضر میطلبی　　　　ز شیشه حلبی جوی باده عنبی
جه شد ز کوی تو یک دو روز دور ماندم　　　　لدیک روحی و قلبی الیک منقلبی
اکرچه پایه قدرت فراز کیوان است　　　　بپرس ناله من از نالهای نیم شبی
شب فراق ز خون خوردن منت جه خبر　　　　بدین صفت که تو سرمست باده طربی
کذشت صبح وصال و رسید شام فراق　　　　فنادمی و دونی وزادلی تعبی
بشیخ شهر مکو جامیا حکایت عشق　　　　مجوی از عجمی فهم نکته عربی

ای سرشک من ز لعلت یافته کلکون یکی　　　　شد می کلکون مرا دور از لبت با خون یکی

میدمد خطت فسون بهر فریب عقل و هوش　　　　مست با خط لعل میکونت درین افسون
جای کن در جشم و دل کز لعل و در دارم　　　　دردرون از بهر تو یکدانه در بیرون
نیش لیلی خورد از دست مجنون خون جکید　　　　کر نه لیلی در محبت بود با مجنون یکی
مردمان در اب جشمم جو بکشتی بکذرند　　　　شاهد این حال بس دجله یکی جیحون یکی
کی کند در کوش نظم جامی ان سلطان حسن　　　　کرجه آمد در لطافت با در مکنون یکی

عاشق رندم و خراباتی　　　　فارغ از زاهد مناجاتی
در شهود کمال حسن ازل　　　　کل شی اراه مراتی
یک وقت ارا محیاه　　　　لیس الا اعز اوقاتی
در خرابات عاشقان شب و روز　　　　من و ان دلبر خراباتی
جرعه نوشیم و می کوشیم　　　　فی طریق الهوا کما یاتی
با خراباتیان نشین جامی　　　　بکسل از صوفیان طاماتی

کیم من بیدلی بی اعتباری　　　　غریبی بی نصیبی خاکساری
جو برق از اه کرم اتش فروزی　　　　جو شمع از سوز دل شب زنده داری

به دل تخم غم عشق تو کارم / ندادم غیر ازین کاری و باری
پریشان شد ز عشقت کار و بارم / ببخشا بر پریشان روزگاری
ز زلفت کار من آشفته‌تر گشت / چه گیری بر دل از آشفته کاری
ز من گر خورده‌ای آمد مکن عیب / که نادان خرده بنود عیب و عاری
شفیع آورده‌ام پیش تو اینک / رخ زردی و چشم اشکباری
کم از خاک رهم حیفست کز من / نشیند بر دل پاکت غباری
به آه سرد خود خوش باش جامی / که بی دی بر دمد روزی بهاری

وقت گل است و مطرب و دولت‌نیست یاد آنی / دولت چنین دریابی به دولت ارزانی
کیش کافران دارد نرگس تو از مژگان / کرده صد مسلمان را رخنه در مسلمانی
در جفا کمر بستی عهد را شکستی / تنگ نیک بدعهدی سخت سست پیمانی
جاه و حشمت خوبی جاودان نمی‌ماند / داد بی‌نوایان ده پیش از آنکه نتوانی
می‌نشانم اندر دل سرو قامت لیک / دانم این نهال آخر برده به پشیمانی
من کنم ز هجرانت سینه چاک چون لاله / وه که فاش خواهد داغهای پنهانی
عرصه جهان جامی غصه‌ای نیرزد / بهر بود و نابودش خویش را چه رنجانی

چند

چند گردم بهر لیلی گرد حی / نه ز لیلی یابم نشان نه ز حی
گر بمیرم در غم لیلی خویش / باکرام الحی لا تنسوا علی
بر زبانم نام لیلی تا بجنبد / در ضمیرم مهر لیلی تا به کی
ای که از لیلی همی گویی نشان / اینما صادفتنا ارسل الی
دیگران از خم می مستند و من / مست لیلی‌ام نه خم دیدم نه می
هر چه جز لیلی برون کردم ز دل / لیس فی قلبی سوا لیلای شی
وایه جامی همین لیلی بود / گر نیابد وایه خود وای وی

ای عمر گرانمایه وای جان گرامی / جانم به فدایت ز کجایی و چه نامی
کردیم مقام تو دل و دیده ولی نیست / معلوم که با خسته دلان در چه مقامی
دمساز سگان در خود صد رهم افزون / دیدی نگفتی که ازین خیل کدامی
بر روی زمین آن کف پا حیف بود حیف / بر دیده ما نه قدم آندم که خرامی
غم نیست که از ماه فلک نیمه نماندست / رخساره برافروز که ما را تو تمامی
زاهد نشد آگاه ز اسرار خرابات / ادراک دقایق نکند مردم عامی

هرگز نکند آرزوی خلعت شاهی / جامی که رسید از تو بتشریف غلامی

گهی در دل گهی در دیده باشی / دلم را خون کنی وز دیده پاشی
ز لوح خاطرم نقشش تو با ناز / تراشیدن خوش است ای بت تراشی
ز دیدار تو شد زان رو جهانی / که چون یوسف بخوبی گشته فاشی
چو چنگ از دست تو زاری می‌فروشم / که چون چنگم رگ جان می‌خراشی
چه می‌پرسی که جامی عاشق کیست / چه گویم من تو هم دانسته باشی

دل ز مهر دیگران برداشتی / در دل ما مهر دیگر کاشتی
در چه افکندی دلم را زان ذقن / از چه ماهی فرو نگذاشتی
شمع رخ کردی نهان از آه من / آه من باد هوا انگاشتی
طعن خود را بس زدی بر عاشقان / عاشقان را همچو خود پنداشتی
خوش شد از جنگ تو وقت من بگو / گر میست در بر بوقت آشتی
نوبت شادی ز دل در ملک عشق / زاتش دلها علم افراشتی
جامی او کشته تیغش شدی / سر دران کردی که در سر داشتی

ل

ای حبیب عربی مدنی قرشی / که بود درد و غمش مایه شادی و خوشی
فهم رازش نکنم من عجمی او عربی / لاف مهرش چه زنم او قرشی من حبشی
ذره وارم بهواداری او رقص کنان / تا شد او شهره آفاق بخورشید وشی
گرچه صد مرحله دورست ز پیش نظرم / وجهه فی نظری کل غداة و عشی
صفت باده عشقش ز من مست مپرس / ذوق آن می نشناسی بخدا تا نچشی
مصلحت نیست مرا سیری ازان آب حیات / ضاعف الله به کل زمان عطشی
جامی ارباب وفا جز ره عشقش نروند / سر مبادت گر ازین راه قدم باز کشی

ای فدای سرو خرامان ز کدامین چمنی / که ز سر تا قدم آشوب دل و جان منی
منما آن تن نازک ز قبا تا بچمن / غنچه دیگر نکند دعوی نازک بدنی
لب ببستم بسخن لیک نگاهم تکه جان / گاه دل با تو و گاهی تو بدل در سخنی
خون من خورده چه آزار دلم میطلبی / نوش کردی می ما نشئه چرا میشکنی
می‌دهی یادم از آن لاله رخ ای باد بهار / چند آتش بمن سوخته دل می‌فکنی
یار بیماری من دید بسی فاتحه خواند / لیک شکرانه از آنکه نیم زیستنی

جامی ان شوخ نخوزیز تو کر تیغ کشد   ادب انست که کردن نهی و دم نزنی

ای فسون چشم مستت مایهٔ دیوانکی   اشنایان ترا از خویش هم بیکانکی
شمع رخسار تو هر جا بر فروزد بزم حسن   از خدا خواهند خوبان دولت پروانکی
شیوهٔ عاشق چه داند زاهد خلوة نشین   جلوه طاوس کی زاید ز مرغ خانکی
بکذر از طور خرد کاندر طریق عشق هست   عاقلی دیوانکی دیوانکی فرزانکی
ای که کویی شیوه مردانست صبر از روی خوب   خیز کز جامی نخواهد امد این مردانکی

ای چنین خوب و نازنین که تویی   بنود هیچکس چنین که تویی
کر کلستان جنتم بخشند   نروم زان کل زمین که تویی
صحبت جان و تن نیارد تاب   مونس هر دل حزین که تویی
هیچ مرغ دل از تو جان نبرد   باز ازین کونه در کمین که تویی
جامی از بداغ دلسوزی   با چنین اه اتشین که تویی

سینه ام چاک کن وانجا درای   خلوة خاص است در بکشا درای

دل وثاق تست جانا دیده نیز   کر ولت انجا کرفت اینجا درای
خانهٔ رنکین تماشا را خوشست   یکدم اندر چشم خون پالا درای
کو نمی‌راز درد تنهایی رقیب   پیش تنها ماندکان تنها درای
سرو نازی سرکشی از سر منه   جامی غمدیده کو از پا درای

سوای نیکوان عیش است و شادی   مراد عشق بازان نامرادی
بوصف دوست لطفش رهنمون کشت   ولکن عاقنی کید الاعادی
بسوی ما بچشم لطف دیدی   بروی ما در رحمت کشادی
دلم صد پاره وز هر پاره صد داغ   فوادی وافوادی وافوادی
فدارکی یا عراب البین روحی   فان سعاد قد سوبت بغادی
خیالک مونس لی فی کل وادی   وو صلک مقصدی فی کل نادی
همین فریاد دارد جامی از تو   که جان داد از غم و دادش ندادی

با چنین قامت و بالا که تویی   کیست سرو چمن انجا که تویی

بدمی زنده کنی صد مرده   عیسی امروز همانا که تویی
چند کویی که بکو جان تو کیست   نخدا ای کل رعنا که تویی
چون توانیم که عاشق نشویم   با چنین صورت زیبا که تویی
جامیا شهره شوی زود بعشق   ایچنین واله و شیدا که تویی

بشهر نیکوان مسکین غریبی   که جز خون خوردنش نبود نصیبی
عجب بیماریی دارم ز عشقت   که عاجز شد ز درمان هر طبیبی
چو من عاشق بسی یابی ولیکن   نیابم چون تو در عالم حبیبی
ز کویت رخ نه پیچم کر چه بینم   بکف تیغ جفا هر سو رقیبی
نیفتد نوبهار خوبیت را   خوش الحان تر ز جامی عندلیبی

سینه روزن روزنست از ناوک صید افکنی   خانهٔ دل را فروغ دیکر از هر روزنی
دارم از اشک شفق کون دور از ان خورشید روی   هیچ کردون هر نماز شام پر خون دامنی
نیست ان اندام نازک را مناسب هر لباس   بایدش از کل قبا و ور سمن پیراهنی
کیست کل تا چهره افروزد بخوبی پیش تو   ز اتش رخسار تو یک شعله وز کل خرمنی

سهم مژکان تو از دیدار ما را باز داشت   هیچو روح الله حجاب راه باشد سوزنی
جرم کم کن با من مسکین که روزی بار خواست   حیف باشد دامن پاکت بدست چون منی
جامی لی خان و مان از سر دم ای بد خو مران   زانکه این مسکین بجز کویت ندارد مسکنی

ای ز خورشید جمالت ماه را شرمندکی   با کدایان تو شاهان در مقام بندکی
پرده از عارض بر افکندی که من ماه توام   وه که دارد کوکب طالع بدین فرخندکی
شوکت شاهی متاعی نیست در بازار عشق   نیستی می باید و مسکینی و افکندکی
شد خراب از کریه بسیار چشم من بلی   خانه را افت رسد چون پر شود بارندکی
جامی از درد فراق و بار هجران مرده بود   بار دیکر نکهت وصل تو دادش زندکی

ای مهر ماهتاب رخ ای ترک ماه روی   بنما ز روی مهر چه کاه کاه روی
از مهر و ماه با تو چه کویم چه بینمت   هم ماه مهر عارض و هم مهر ماه روی
هر جا سواره ای من لی مهر بکذری   مالند ماه و مهر بر ان خاک راه روی
رویت بر اوج حسن مه و مهر دیکر است   خواهی بنام مهر و مشخوان و خواه روی
کی سنی نقاب رخ بنمایی چو ماه و مهر   کردند ماه و مهر ز خجلت سیاه روی

از مهر ماه روی تو شب آه می کشم … شد مهر و ماه را سیه از دود آه روی
جامی که شد ز مهر تو چون ماه نو متاب … ای ماه مهر طلعت از آن بی گناه روی

در لباس نیلگون تا جلوه کردی ای پری … مه دگر ننمود روی از پردهٔ نیلوفری
با لباس آسمانی هر که دید ای مه ترا … شد برون چون روز روشن کافتاب دیگری
شاخ شمشادی که پیداست نیلوفر بدان … سرو آزادی که دارد رخ ز گلبرگ طری
رسم دورانست نیلوفر بزیر آب لیک … عکس این گردان تن نازک ز بی صنعتگری
برگ گل در غنچه نازک باشد اما در قبا … ای گل خندان تو بسیاری از آن نازکتری
چند استغنا چه کم گردد ز جاه و حشمت … گر بچشم مرحمت سوی غریبی بنگری
قدر حسنت جامی صاحب نظر دانست و بس … قیمت جوهر کسی نشناسد الا جوهری

ای ذو حشمت در ستیز و کین یکی … دل یکی تاراج کرده دین یکی
زلف و خالت را نمودم جان و دل … آن یکی بربود از من این یکی
سوی هر غمخواره داری صد نظر … مردم از غم جانب من بین یکی
خواب خوش شب وصل ار بود … عاشق و معشوق را بالین یکی

نافه گردد خوشه چین غنچت … گر گشاید زلف از صد چین یکی
زان همه بوسه که دادی وعده ام … کن حوالت با لب شیرین یکی
عاشق مسکین بسی داری و نیست … همچو جامی زان همه مسکین یکی

۱ با همه سنگ دلان ساغر گلرنگ زنی … جرم ما چیست که بر ساغر ما سنگ زنی
ما همه بر سر صلحیم سبب چیست که تو … سنگ بیداد بکف کرده در جنگ زنی
رخ نمایی شکنی قدر همه مشک و خطا … لشکر روم کشی بر سپه زنگ زنی
گر نوا سازی و غزلخوان کنی آهنگ سماع … راه بر نغمه سرایان خوش آهنگ زنی
دل چو شانه شود از رشک بصد شاخ که تو … شانه چون در شکن طرهٔ شبرنگ زنی
چاک زد باد صبا جیب چمن ای مطرب … وقت آنست که در دامن گل چنگ زنی
وسعت قدس بود جای اقامت جامی … تا بکی خیمه درین مرحلهٔ تنگ زنی

ای غمت آرزوی جان کسی … درد تو مایهٔ درمان کسی
گر تو فرمان بری درمان چیست … نشود بخت بفرمان کسی
وه چه شمعی تو که روشن نکنی … هیچ گه کلبهٔ احزان کسی

از تو داریم فغانها که چرا … نکنی گوش بافغان کسی
آیت رحمتی ای ماه ولی … کی فرود آیی تو در شان کسی
جان و سر در قدمت خواهم باخت … ای ز سر تا بقدم جان کسی
گر تو این سرکشی از سر بنهی … جان کشم پیش تو جانان کسی
جامی احسنت که این طرز غزل … نتوان یافت بدیوان کسی

ای مرغ سحر چند کنی ناله و زاری … از درد که می نالی و اندوه که داری
گر هست ترا شوق گلی خیز چو بلبل … بگذر بتماشا که گلبرگ بهاری
چون فاخته گر شیفتهٔ سرو روانی … اینجا چه کنی طرف چمن را چه گذاری
نی نی غلطم هست ترا هم غم و دردی … زان مه که چو گل بهر سفر بست عماری
غم نامهٔ هجران بپر و بال نوشتم … زنهار که آنجا بکف آنش نگذاری
من نیز چو تو سوختهٔ درد فراقم … خواهم که گر آنجا برسی یاد من آری
گر قصهٔ جامی ز تو پرسد خبرش ده … کافتاده ز هجر تو بصد محنت و خواری
دارد بدست دیدهٔ امید که روزی … باز آیی و بروی نظر لطف گماری

بروی من از لطف بگشا دری … مران زین درم بر در دیگری
سرم را مکن ز آستانت جدا … که با آستان تو دارم سری
ز مسکینیم نیست پیش تو جا … ز من پیش مجلس نیست مسکین تری
شد افزون ز افسون تو سوز دل … دمیدی دمی شعله زد اخگری
ندارد فروغ رخت آفتاب … چو مه نیست تابنده هر اختری
بریدی بآن غمزه پیوند وصل … زدی بر رگ جان من نشتری
ز میگون لبت دور جامی مدام … ز خون جگر میکشد ساغری

ز مشک تر خط داری و خالی … نویدم از تو مشکین تر غزالی
رخش خورشید و از هر جانبش خط … کشیده از سواد شب هلالی
خیال آن میان هر سو ببندم آری … بود با خویش هر کس را خیالی
از آن گل در نقاب غنچه ماندست … که از روی تو دارد انفعالی
بود شوق تو افزون گرچه بینم … ترا هر روز و گل را بعد سالی
شود حالم دگرگون هر دم از تو … ولی بی تو نیم در هیچ حالی
بگوی عشق جامی لب فرو بند … که باشد هر مقامی را مقالی

اگرچه در لب جانبخش انگبین داری — زناوک مژه صد نیش در کمین داری
بخاک پات که نتوان در آب حیوان یافت — لطافتی که تو در لعل آتشین داری
بهشت گلشن جنت نمی دهم یک شاخ — ازان بنفشه که بر طرف یاسمین داری
برابروان مشکن چین خدا را این بس — که زیر هر شکن مو هزار چین داری
ز سعد و نحس چه پرسی حکیم را چون تو — فروغ کوکب اقبال در جبین داری
ببخشش بر من مسکین دو ساعد سیمین — چو گنج سیم نهان اندر آستین داری
بر آسمان که برد طاعت ترا جامی — چنین که پیش بتان روی بر زمین داری

هر دم بدیدهٔ دگری خانه می کنی — همخانگی بمردم بیگانه می کنی
دل را نشان بزاویهٔ هجر می دهی — دیوانه را مقام بویرانه می کنی
دستم گرفته غوطه دهی در خم سپهر — چون خاک قالبم گل پیمانه می کنی
ای شمع بزم حسن ترا گرم میکند — دل سوزیی که بر سر پروانه می کنی
می پروری بگریه دلا تخم خال او — از فیض ابر تربیت دانه می کنی
مکشا ز طرهٔ مشکینش ای صبا — تا چند جعد سنبل تر شانه می کنی
جامی دگر بمدرسه رفتن طریق نیست — وقتست اگر عزیمت میخانه میکنی

عجب مطبوع و موزونی عجب زیبا و رعنایی — عجب شوخ دل آشوبی عجب ماه دلارایی
بغمزه آفت جانی بقامت سرو بستانی — برخ شمع شبستانی بلب لعل شکرخایی
دلی دارم ز غم پرخون غمی دارم ز حد بیرون — دریغا گر تو بر حال من بیدل نبخشایی
اجل نزدیک شد دور از تو ام آخر چه کم گردد — اگر روزی قدم در پرسش من رنجه فرمایی
لبالب شد ز خون جام لعلت ساغر چشمم — لب شیرین چه باشد گر بشکرخنده بکشایی
قدت یا رب چه موزونست کز رفتار جسمش — قیامت خیزد اندر شهر اگر ناگه برون آیی
اساس عشق محکم گشت و بنیاد خرد ویران — اغیثونی اخلائی اعینونی احبائی
دلم بس خلوت تاریک و تنگ آمد بیا جانا — درون منظر چشمم نشین یکدم چو بینایی
روا ای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی — رها کن تا بمیرد جامی اندر کنج تنهایی

خیل بتان برون ز شمارست و شه یکی — آری بود ستاره هزاران و مه یکی
کردند عرض حسن سپاه بتان ولی — چون شهسوار من نبود زان سپه یکی
از ما چه اعتبار که صد تاج خسروی — باشد ز آستان تو با خاک ره یکی
خوش خواب مستی تو که من با فراغ دل — بوسم گران دو لعل می آلوده یکی
عشقت گرفت کشور دل عقل گو برو — کان ملک را پسنده بود پادشه یکی
جامی مرو ز میکده با خانقه که هست — در کوی عشق میکده و خانقه یکی

زهی در دو لعلت بهر چین دلی — ز هر عقدهٔ عقل را مشکلی
حدیث لبت نقل هر مجلسی — فروغ رخت شمع هر محفلی
وصال تو مطلوب هر طالبی — قبول تو اقبال هر مقبلی
و هم درت دارد آن منزلت — که باشد حرم در رهش منزلی
بدریوزهٔ وصل چشم ز اشک — روان کرده هر گوشه سائلی
ازان خشک ماندست سائل چنین — که دارد ز بحر غمت ساحلی
بعلم نظر گوشش جامی که نیست — ز تحصیل علم دگر حاصلی

اگر وصف مه میکنم مه تویی — وگر قصد ره میکنم ره تویی
وگر قصهٔ سرو گویم بلند — مراد دلم قصه کوته تویی
مراد عاشق تست و بر آن — بآن رخ دلیل موجه تویی
مگو غیر من کیست مقصود تو — که بالله تویی ثم بالله تویی
نمی خواهم این کارگاه دو رنگ — که گاهی منم رنگ آن که تویی
بیک لعب رخ تم بدان عرصه کش — که هم بیدق آنجا و هم شه تویی
حدیث دهانت ز جامی مپرس — که آن سر بربسته آگه تویی

همچو مه طالع شدی در دیده منزل ساختی — خانه دل را ز مهر دیگران پرداختی
بر گذشتی فارغ از من نی سلام و نی علیک — می ندانم کردیم نادیده یا نشناختی
در بر سیمین دلی چون سنگ بیرون آمدی — سنگ در مشکاه سیمین بران انداختی
عمرها دور از بر تو بی نوا بودم چو چنگ — هرگزم روزی بزنگرفتی و ننواختی
راست بازی بود با آن قد همیشه پیشه ات — داو ما آمد چرا چون زلف خود کژ باختی
چون رسیدی ز دهان تنگش ای شکر — گرنه زان لبها خجل گشتی چرا بگداختی
جامی از دل شعله‌ای است بگردون شد — بر سر بازار رسوایی علم افراختی

ای ز خاک قدمت چشم مرا بینایی — چشم بد دور ز روی تو که بس زیبایی
ای خوش آن دیده که اول برخت افتد — بامدادان که بصد جلوه برون می آیی

لطف و انعام تو عامست ندانم که چرا   هیچگه بر من درویش نمی‌بخشایی
سوز من روشنت اندم شود ای شمع چگل   گر شبی سوخته باشی بغم تنهایی
گر نیرزم بجوابی چو سلامت گویم   چشم دارم که بدشنام زبان بگشایی
چند سودای بتان وای ازین خون خوردن   تا بکی طعن کسان آه ازین رسوایی
عقل گفتا نرسد وصل سلاطین بگدا   بیش ازین در طلبش عمر چه میفرسایی
عشق فریاد برآورد که ای عقل خموش   بس بود لذت درد طلب و جویایی
جامی از خیل سگان یا ز غلامان باشد   بنده حلقه بگوشست چه میفرمایی

ای باغ حسن را بجمال تو خرمی   چشم بد از تو دور که محبوب عالمی
حوری بگوی بهر خدا یا فرشته   کین لطف و نازکی نبود حد آدمی
زخم ترا چه حاجت مرهم بود که آن   شاید جراحت دل ما را بمرهمی
دل آن تست دمبدم از بهر بردنش   عشوه چه می‌نمایی و افسون چه میدمی
گم گشتگان بادیه محنت و غمیم   مشکل بریم ره بسر کوی بی غمی
گر هیچ را نماند وفایی چه باک ازان   هرگز مباد جور و جفای ترا کمی
جامی سگ ترا بغلامی نمی‌سزد   اورا چه حد آنک کند با تو همدمی

هرچند ز چشم ما نهانی   غم نیست چو در میان جانی
بی روی تو زیستن نخواهم   کان مرگ بود نه زندگانی
خواهم بره تو خاک گردم   چون جلوه کنان سمند رانی
گر تیغ کشی برویت امروز   داریم هوای جان فشانی
جامی ز غم تو بس خرابست   گفتیم ترا دگر تو دانی

ای صورت زیبای تو مجموعه معنی   ویران شده عشق تو معموره تقوی
در مکتب عشق تو خرد با همه دانش   چون طفل نوآموز نداند الف از بی
از مکر جهان فرد شو ای دل که توان شد   همسایه خورشید بدین شیوه چو عیسی
در کوی تو گر پرتوی از روی تو بینیم   آن وادی ایمن بود این نور تجلی
خوبان قبایل همه با لطف و شمایل   مجنون طلب و خاطر مجنون سوی لیلی
طوبیست قد ناز تو وان زلف دلاویز   کافتاده ز بالا بزمین سایه طوبی
جامی ز می لعل لبت چاشنی یافت   درباخت بمیخانه همه دنیی و عقبی

بس که در جانی نگارا چشم بیدارم تویی   هر که پیدا می‌شود از دور پندارم تویی
روز را دریوزه نور از شب تارم که هست   تابان روی چو مه شمع شب تارم تویی
گر چه صد خواری رسد هر دم ز دست دل مرا   من چه غم دارم عزیز من چو غمخوارم تویی
گر تلف شد جان چه باک این بس که جانانم تویی   ور ز کف شد دل چه غم این بس که دلدارم تویی
با که گویم درد خود یا رب درین شبهای غم   آگه از صبر کم و اندوه بسیارم تویی
گر چه بستانی بهیچم بر سر بازار غم   خود فروشی بین که میگویم خریدارم تویی
آن که جان می‌بازد و در سر نمی‌آری منم   وانکه خون می‌ریزد و سر بر نمی‌آرم تویی
گفته یار توام جامی مجو یار دگر   من بسی یار خواهم بود چون یارم تویی

بازم ز دیده ای گل خندان چه میروی   جانم چو گل فکنده بدامان چه میروی
سروی و سرو جای بجز جویبار نیست   از جویبار دیده گریان چه میروی
شهری خراب میشود ای مشکبو غزال   تو رو نهاده سوی بیابان چه میروی
از اشک سرخ دیده ما کان لعل شد   ای سنگدل تو سوی بدخشان چه میروی
جامی فتاده چون تن بیجان ز هجر تو   تن را چنین گذاشته ای جان چه میروی

بر سر آن کو سر ما خاک بودی کاشکی   پایمال آن بت چالاک بودی کاشکی
تا مگر بردی بکوی او مرا روز صبا   قالب خاک و خس و خاشاک بودی کاشکی
چند بر چاک گریبان طعنه ای ناصح مرا   سینه ام صد جا ز تیغش چاک بودی کاشکی
حیف باشد سوختن زان سمندش بهر داغ   داغ او هم بر دل غمناک بودی کاشکی
دی سواره آمد و صد صید بر فتراک او   بنده جامی هم بران فتراک بودی کاشکی

اغیار را مدام می از جام زر دهی   چون دور ما رسد همه خون جگر دهی
عالم ز شوق سوخت چه باشد اگر شبی   بویی ز پیرهن بنسیم سحر دهی
ای دل اگر کنی سوی آن بوستان گذر   از من هزار بوسه بران خاک در دهی
ور در حریم حرمت او بار باشدت   از حال خستگان فراقش خبر دهی
بیماریی مرا نتواند کسی علاج   جز ای طبیب چند مرا دردسر دهی
ساقی شتاب کن که بود محنت فراق   گردد فرامش ار دو سه جام دگر دهی
جامی بجان رسید ز غم کاش ای اجل   از جام مرگ شربت او زودتر دهی

دل بردی بعشوه گری فتنه نمایی   زین کمرکی کج کلهی تنگ قباتی

در حسن و ملاحت چو پری چهره نگاری در سرکشی و ناز چه شوخی چه بلایی
من کی بوصالش رسم این بس که براهش روزی که شوم خاک ببوسم کف پایی
سوزی که مرا در جگر از آتش عشقست جز شربت مرگش نبود هیچ دوایی
داری سر خونریز من اینک کفن و تیغ با حکم تو کس را نرسد چون و چرایی
تو خنده زنان میگذری بیخبر از من من گریه کنان میکنم از دور دعایی
یارب بچه خرسند شود جامی بیدل روزی که نیاید ز تو تشریف دوایی

گفتی بگو که عاشق و بیمار کیستی من عاشق توام تو بگو یار کیستی
بستی میان بفتنه کشیدی ز غمزه تیغ جانها فدات در پی آزار کیستی
دارم دلی ز هجر تو هر دم فگار تر تا خود تو مرهم دل افگار کیستی
تا چند گرد کوی تو گردم گهی بپرس کاینجا چه میکنی و طلبکار کیستی
جامی مدار چشم خلاصی ز قید عشق اندیشه کن ببین که گرفتار کیستی

ای که از شاخ گل لطیفتری روی خود بین بگل چه می نگری
خاک پایت شدن چه سود کند چون تو از سرکشی نمیگذری

گر ز اغیار بر رمت چه عجب که مرا چشم روشن دگری
یار با ما و ما بگرد جهان آه ازین غافلی و بیخبری
ره بکوی وصال آسانست که کند نور عشق راهبری
شیر گردون نشایدم سگ کوی که مرا از سگان خود شمری
جامی از بندگان خاصهٔ تست نیست زین بندگان در بدری

کاش من بیدل از سگان تو بودی تا ز مقیمان آستان تو بودی
این همه دشنامها که داد رقیبم آه چه بودی گر از زبان تو بودی
زاهد اگر قبلهٔ جمال تو دیدی ورد زبانش دعای جان تو بودی
غنچهٔ امید ما کجا بشکفتی گر نه نسیمی ز گلستان تو بودی
جامی اگر یافتی قبول غلامیت غاشیه بردوش در عنان تو بودی

من آواره را گر دل بجای خویشتن بودی کجا زین گونه رسوا گشته هر انجمن بودی
گرم بر دل نبودی داغها از لاله رخساری مرا چون دیگران هم ذوق گلگشت چمن بودی
نهادی بر گلوی صید تیغ و من بصد حسرت همی مردم چه بودی گر بجای صید من بودی

مرا شد کوه غم جان ور غم جان میکنم اکنون بملک عشق با هستی که ما هم کوهکن بودی
ز خاموشی بر آمد جان و در دل صد سخن پنهان چه بودی گر مرا پیش کمال یک سخن بودی
ز صبر و هوش و عقل و دین سپاه انگیخی جامی اگر نه عشق خونریز تو شاه صف شکن بودی

آسوده دلا حال دل زار چه دانی خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی
شب تا بسحر خلوتگه خفته نازی بیخوابی این دیدهٔ بیدار چه دانی
هرگز نخلیده بکف پای تو خاری آزردگی سینهٔ افگار چه دانی
ای فاخته پروازکنان بر سر سروی درد دل مرغان گرفتار چه دانی
جامی تو و جام می و قلاشی و مستی راه و روش مردم هشیار چه دانی

گر بدانی که جامی کشتم از درد جدایی بخدا با همه بی رحمی خود رحم نمایی
درد پرورد توام من که ور اندیشهٔ درمان کاش صد درد دگر بر سر هر درد فزایی
دل بی حاصل ما را برت ای شوخ چه قیمت که بیک عشوه اگر خواهی ازین صد بربایی
گرچه ما را نبود جای بخاک سر کویت شکر باری که تو جا کرده درون دل مایی
بامدادان همه کس در پی مقصودی و جامی اشک ریزان بسر کوی تو تا کی بدر آیی

مرید توام زانکه جان را مرادی الیک استنادی علیک اعتمادی
عجب دلفروزی عجب خانه سوزی که صد خان و مان را بر آتش نهادی
عجب کینه جویی عجب تندخویی که جان دادم از عشق جانم ندادی
بداد تو نازم و داد تو ورزم که سلطان دادی و شاه ودادی
چو در کعبه رویت نه بینم چه حاصل ز طی بیابان و قطع بوادی
جمال تو نادیده جان داد جامی زهی ناامیدی زهی نامرادی

ز حسرت چشم آن دارم گاهی کند سوی گرفتاران نگاهی
فروغ روی تو از یاد من برد که وقتی آفتابی بود و ماهی
فرو ماند از قدت در بوستان سرو بطوبی کی رسد شاخ گیاهی
بجز روی تو گر دیدست چشمم نمی بینم ازین افزون گناهی
اگر نپذیری اینک میفرستم ز آب دیده سویت عذرخواهی
گواه آه سردم صبحگاهم بس که دید از صبح صادق تر گواهی
ندانم درد دل جامی چه سوزست که آهی میکشد بازو چه آهی

دارند جان و دل بتو هر یک تظلمی … ای پادشاه حسن خدارا ترحمی
عشاق را زناز و تنعم فراغت است … نازی بکن که نیست ازین به تنعمی
آهسته ران سمند خدارا که در رهت … صد سر فتاده پیش بود زیر هر سمی
گر میکنیم ناله ز شوق رخت مرنج … گز شوق گل خوش است ز بلبل ترنمی
جامی بجان رسید ز بس گریهای تلخ … هرگز ندید ازان لب شیرین تبسمی

از سبزه بر گل خط می‌فزایی … دل می‌فریبی جان می‌ربایی
هردم چه آتش از دیده در دل … خود در اندر دم تا کی نمایی
شد عمرم آخر در جست و جویت … ای عمر رفته آخر کجایی
دور از تو جانم از تن جدا شد … افغان ز دوری آه از جدایی
صد شعله از دل بر زد زبانه … تا با غم تو کرد آشنایی
شد روشن این هر بر من که باشد … در آشنایی صد روشنایی
جامی مکن بس از مهر خوبان … چون با دل خود بس می‌نیایی

تو شمع مجلس انسی و شاه عالم جانی … بناز بر همه خوبان که نازنین جهانی
عجب صبیح و ملیحی عجب جمیل و جلیلی … ولی چه سود که قدر جمال خویش ندانی
بچهره صورت چینی بغمزه آفت دینی … بعشوه سوز جهانی بخنده راحت جانی
بسحر نرگس مستانه فتنه زن و مردی … بلطف قامت و بالای سرو جوانی
خدنگ آه ز جوخ غم تو می‌گذرانم … گهی بپرس که با جگونه می‌گذرانی
نگو بمیت سوی خود خوان بدین خوشم از تو … که خوانیم سگ خود گرچه سوی خویش نخوانی
صفات حسن تو کردن چه حد جامی بیدل … بهر کجا که رسد فکر او تو برتر ازانی

بهر سر موبر تن من گر زبانی داشتی … از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی
بستر راحت نخواهم ای خوش آن شبها که من … بر در تو بالین زخاک آستانی داشتی
داشتی معذور ناصح بیخودیهای مرا … گر چو من دل در کف نامهربانی داشتی
سرو را با قد و رخسار تو بودی نسبتی … گر ز گل رخسار و ز غنچه دهانی داشتی
گر بنقد جان توانستی خریدن وصل تو … طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی
من ز بیماری خود خوش بودمی ورزانکه تو … گوشه چشمی بحال ناتوانی داشتی
باد و روزه زندگی جامی نشد سیر از غمت … وه چه خوش بودی که عمر جاودانی داشتی

شنیده ام که ز من یاد کرده رجایی … نداشتم من بیدل چو این تمنایی
کجا کند چو تویی یاد چون منی هیهات … همی بزم پی تسکین خویش سودایی
هزار بوسه زنم زار روی پا بوست … چو در ره تو نشان یابم از کف پایی
دلم ز هر دو جهان در غمت ازان یکتاست … که در زمانه نداری بحسن پروایی
هزار سرو و گل از باغ خاطرم رسته است … ز فکر قامت و رخسار سرو بالایی
ز رنج خار و ز تشویش باغبان شب و روز … بدیده دل و جان میکنم تماشایی
ده بعشوه صورت عنان دل جامی … که هست در پس این پرده صورت آرایی

صبحدم باده شبانه زدیم … ساغر عیش جاودانه زدیم
گرچه خم گشت پشت ما چو کمان … تیر اقبال بر نشانه زدیم
جانب ما زمانه کج نگریست … خاک در دیده زمانه زدیم
کشتی عقل و وهم بشکستیم … غوطه در بحر بی کرانه زدیم
مست و بیخود ز کنج کاشانه … نقب سوی شرابخانه زدیم
وز دیم شرابخانه علم … بر سر کوی آن یگانه زدیم

بهر یک جرعه می ز ساغر او … سر خدمت بر آستانه زدیم
گرد غم بهانه ز آتش شوق … شعله در خرمن بهانه زدیم
ساغر از دور عارضش کردیم … باده خوردیم و این ترانه زدیم

گر می عشق را توئی ساقی
کاشانه شمس و جهک الباقی

همه عالم خیال می‌بینم … پرتو آن جمال می‌بینم
دفتر مجمل و مفصل کون … نسخه آن کمال می‌بینم
هر کجا دانه‌ایست یا دامیست … نقش آن زلف و خال می‌بینم
عارفان را ز لعل نوشینش … غرق آب زلال می‌بینم
منکران را ز جعد مشکینش … در کمند و بال می‌بینم
قوت جانم مباد جز می عشق … توبه زین می محال می‌بینم
می بفتوی عشق گشت حرام … در کف او حلال می‌بینم
گرچه پیش لب شکر بارش … طوطی نطق لال می‌بینم
سخنی غیر ازین نمی‌گویم … تا سخن را مجال می‌بینم

که می عشق را توئی ساقی
کاشانه شمس و جهک الباقی

جذا اوستاد چابک دست   که پس پردهٔ خیال نشست
گشته جنبش و سکون همه   در خم حلقهٔ ارادت بست
آن یکی در سکون جاویدان   وین یکی در تحرک پیوست
کنه ذاتش نگنجد اندر عقل   تیر حکمش نیاید اندر شست
هرچه ماده و جسم او بدرید   وانچه ما ساختیم او بشکست
غیر او هرچه در جهان بینی   نیست دان گرچه می‌نماید هست
کی بر دره درون پرده کسی   گز تماشای نقش پرده برست
پرده از روی کار او بردار   پیش ازین نقش پرده را مپرست
درکش از جام حسن او می عشق   پیش رو پیش بیفت عاشق و مست

که می عشق را تویی ساقی
کاسنا شمس وجهک الباقی

شانه عشق از شیمین بود   زد سرا پرده در فضای نمود
سرمه در چشم خوابناک کشید   حلقه از جعد تا بدار گشود
برمه از عقد زلف سلسله بست   بر گل از خط سبز غالیه سود
طره را صید بیدلان آموخت   غمزه را قتل عاشقان فرمود

هر کرا هرچه بود در بایست   نه از آن کاست ذرهٔ نه فزود
ساخت آنرا به پرسش خورسند   کرد آنرا ببوسه خشنود
ساقی بزم گشت و می در داد   هوشم از سر بجرعهٔ بربود
آن جان بیخودم از آن جرعه   که ندادم مجال گفت و شنود
از زبان منش بنغمهٔ چنگ   گو بگو مطرب این خجسته سرود

که می عشق را تویی ساقی
کاسنا شمس وجهک الباقی

نقطهٔ از تصرف او نام   طول گشت آشکار و خط شد نام
حرکت کرد خط بجانب عرض   صورت سطح از آن گرفت نظام
سطح بر سمت عمق جنبش یافت   امتدادات جسم گشت تمام
جسم هم از تنوع اشکال   وصف کثرت گرفت و شد اجسام
اعتبارات وهم را بگذار   تا جواد اول نمایدت انجام
نقطه بین در تقلبات شئون   جز بر خط و سطح و جسم آرام
ساقیا درده آن شراب کهن   که حباب ویست ساغر و جام
آفتاب رخت دریغ بود   در حجاب ظلام ظل غمام

پرده بردار و بیخودم گردان   تا ببیند عیان چه خاص و چه عام

که می عشق را تویی ساقی
کاسنا شمس وجهک الباقی

آن زمان کی که عرصهٔ امکان   بود در ظلمت عدم پنهان
همه گلهای باغ او یکرنگ   همه اوراق شاخ او یکسان
سبزهٔ او موافق سنبل   لالهٔ او معانق ریحان
نه در او اعتدال باد بهار   نه در او انحراف طبع خزان
ناگهان آفتاب صبح وجود   گشت از مشرق ازل تابان
هر کس از بود خویش یافت خبر   هر کس از نام خویش یافت نشان
آن یکی در کمال این واله   وین دگر در جمال او حیران
می پرستان بزم وحدت را   روی جان در نظارهٔ جانان
همه را خوش بدین لطیف ضمیر   همه را تر بدین ترانه زبان

که می عشق را تویی ساقی
کاسنا شمس وجهک الباقی

ای بسر برده عمر در تک و دو   یار نزدیک تست دور مرو

هر که تخم دو بینی و دوری کاشت   بر همان برگرفت وقت درو
خوشهٔ گندم از محالاتست   چون فشانی بخاک دانهٔ جو
گر مقامات عشق هست ترا   بمقالات عاشقان بگرو
جامهٔ زهد کن بجام بدل   خرقهٔ زهد نه بباده گرو
آن می ناب جو که جرعهٔ اوست   جام جمشید و کاس کیخسرو
ور فتد بر تو پرتو ساقی   خویش را محو کن در آن پرتو
پیش رویش بیفت سجده کنان   کای کمان دار ابرویت مه نو
رخت بست از میان حجاب دویی   خود بگو این حدیث و خود بشنو

که می عشق را تویی ساقی
کاسنا شمس وجهک الباقی

وه که بازم ز نو گلی بشگفت   یار چون غنچه روی خود بنهفت
پردهٔ زلف پیش روی کشید   حال من همچو موی خود آشفت
گر کنم نیست گریه جای عتاب   ور کشم ناله نیست جای نگفت
سیل اشکم چنین که ز دوره خواب   بعد ازین چشم من نخواهد خفت
بود کونش فریده ام نتوان   دامن او ز دست دادن مفت

بروای اشک عذر خواهی را — غرقهٔ خون بخاک پاش بیفت
مستی جام شوق و دیدارش — از دل من غبار هستی رفت
میروم مست تا سر کویش — دلی از صبر طاق و باغم جفت
گر کشد پوست غیرتش ز سرم — پیش او پوست کرده خواهم گفت

کو می عشق را تو یی ساقی
کاسنا شمس و جهک الباقی

فهم بس قاصرست و نفس جهول — طبع بس سرکش است و عمر عجول
اه ازین گفت و گو اگر نشود — سر وحدت ازان قرین بوصول
بگذر از لاف عقل و فضل که هست — عقل اینجا عقیله فضل فضول
راه وحدت بپای عشق سپر — کر بود علم ازین عمل معزول
در حریم فنا نشین و بشوی — دل ز اندیشهٔ خروج و دخول
روشن آینهٔ بدست آور — که ز زنگ هوا بود مصقول
واندران اینه بچشم شهود — خالی از وهم اتحاد و حلول
طلعت دوست بین و می در کش — مست بنشین ببزم گاه وصول
کشف این راز کن بنغمهٔ شوق — جون نهد جانب تو شمع قبول

کو می عشق را تو یی ساقی
کاسنا شمس و جهک الباقی

جامی این زهد و خود نمایی جند — زهد دامست و خود نمایی بند
ره جان رو که بر نیاید کشت — دل بران نه که بر نیاید کند
صیدان شو که میکشد زلفش — کردن سرکشان بخم کمند
جان فشان بهر انکه می بخشد — کشته را جان بلعل شکر خند
هر بلایی کز و رسد به پذیر — هر جفایی که او کند به پسند
همه ذرات مست بادهٔ اوست — تو بیهوده جه کشتهٔ خرسند
جند بیهوده پای پیماییٔ — باده پیما بروی او یک چند
جون شوی مست ساغر وصلش — بسرا این نوا ببانگ بلند

کو می عشق را تو یی ساقی
کاسنا شمس و جهک الباقی

ای روی تو ماه عالم آرای — جون ماه زپرده روی بنمای
جون طرهٔ تو شکسته حالم — برحال شکستگان به بخشای

گفتی سخنی و لب گزیدی — طوطی بنود جنین شکر خای
خال تو بلای جان پسندست — بر لب خط عنبرین میفزای
از گریهٔ تلخ سوخت جانم — شیرین لب خود بخنده بکشای
تو جای درون دل گرفته — من میطلبم ترا بهر جای
تا پای بود زهٔ تو پویسم — ور در ره تو در ایم از پای

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

مویی شدم از غم میانت — مردم ز دو چشم خون فشانت
جانم بلب امد و ندیدم — کامی ز لب شکر فشانت
گشتم ز تو بی نشان جو ذره — یک ذره نیافتم نشانت
گفتم بسخن میاز من تنگ — تنگ آمد ازین سخن دهانت
دور از تو ز زندگی بجانم — سوگند همی خورم بجانت
از خاک در تو گرچه امروز — دورم ز جفای پاسبانت
فردا که رود بباد خاکم — جون گرد ایم بر آستانت

بنشینم و با غم تو سازم

پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای مانده ز وصل تو جدا من — هجر تو به بین جه کرد با من
رانده ز برون در مرا تو — جا کرده درون جان ترا من
خلق جو صبا ببوی تو خوش — بویی نشنیده از صبا من
من ذره تو افتاب تابان — هیهات کجا تو و کجا من
بالای خوشت بلای جانها — جان داده برای آن بلا من
گفتی بنشین و با غمم ساز — ورنی کشمت بصد جفا من
بنشین نفسی و اتشم را — بنشان بزلال وصل تا من

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

از ناز بسوی ما نه بینی — سبحان الله جه نازنینی
از ما تا تو همین بود فرق — کو بر فلک و تو بر زمینی
خورشید ز رخ من جمالت — خرسند شد و بخوشه چینی
ایام بخون من کمر بست — بسم الله اگر تو هم بر ینی
تیر مژه در کمان ابرو — پیوسته نشسته در کمینی

ازغمزه بلای صبر و هوشی   وز عشوه فریب عقل و دینی
جون نیست امید انکه هرگز   با هیچ کسی جو من نشینی

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

دل جستم از ان دو چشم جادو   دادند مرا نشان با برو
ابرو سوی خال کرد اشارت   یعنی که نشان دل ازو جو
من هیچ نشان نجسته ابرو   می گفت کدام دل کجا کو
بنما رخ خوب خویش و زخان   دل را بطلتان بوجه نیکو
گر خال تو نقد دل زمن برد   در دزدی چه عجب بود ز هندو
زینسان که ره امید بستست   بر من غم عشق تو ز هر سو
ان به که بکنج نا امیدی   پا در دامان و سر بزانو

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای قد تو پر و ناز پرور   دل دادهٔ قامت صنوبر
گیرم که ببسدره سرکشد سرو   با قد تو کی شود برابر

ناز

نگرفته بر نهال قدت   از نخل امید جون خورم بر
عمری بغمت نشسته بودم   با اشک جو سیم و روی جون زر
می بود بسینه راز عشقت   انهر چه گمان بود نهان تر
صبر از دل من رمید و آن راز   از پرده برون فتاد یکسر
گر صبر رمیده رام گردد   دارم سر انکه بار دیگر

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

هر صبح سرود غم کنم ساز   با مرغ سحر شوم هم آواز
تا چند نهفته باشی ای گل   جون غنچه درون پردهٔ ناز
خوان پیش خودم درون پرده   یا پرده ز روی خود بر انداز
با آتش تو مرا سری هست   جون شمع مرا بسوز و بگداز
گفتی که بکنج صبر بگزین   جای بنشین و با غمم ساز
بگشای نقاب تا کنم من   دیده بنظارهٔ رخت باز
وانگه شب و روز با خیالت   در خلوة انس و پرده راز
بنشینم و با غم تو سازم   پنهان ز تو با تو عشق بازم

دلا منشین درین ویرانه جون جغد   سوی مرغان قدسی آشیان پر
بود گیتی درختی پر ز شاخ   ولی جمله سوی یک اصل رهبر
ز هر شاخی سوی ان اصل ره جوی   جو انرا یافتی از شاخ بگذر
نباشد شیوهٔ مرغان زیرک   نشستن هر زمان بر شاخ دیگر

جامی مبند کوس همت بمسیح آز   همچو خوان بر آور او زمانیان
از خوان خاکیان مطلب لقمه تا رسد   نزل بقا ز مایدهٔ آسمانیان
ازادکی گزین که بنزد بنزد عقل   ملک جهان بدین دو جهانیان

هر بیرکو از بدرلافد نه از فضل هنر   نی المثل گردیده را مردم بود نامردم است
شاخ بی بر گرچه باشد از درخت میوه دار   جون نیارد میوه بار اندر شمار هیزم است

سخ لقمه و خرقه هر طفله   نشاید کشیدن ز خلقی که زند
بروزی بود خشک نانی کفاف   بعمری بود کهنه دلقی پسند

١٥٠

بها

هر که دل بر عشوهٔ گیتی نهاد   بر حذر باش از غرور و جهل او
دامن ان گیر کز همت فشاند   آستین بر دونی و بر اهل او

مشو مغرور حسن خوبرویان   بزلف دلکش و روی نگارین
کزینها گیرد دل اسپال دیگر   جنان کامسال از خوبان پارین

هر چند زند لاف کرم مرد درم دوست   دریوزهٔ احسان ز در او نتوان کرد
وین مثلی ست که از فضلا جوان   نارنج توان ساخت ولی بو نتوان کرد

ای سهی قد که عمر تو اکثر   کشته معروف نحو و تعریف است
قد و زلف ترا اگر بنده   کرد تعریف جای تشریف است
بشنو این جنس نکته بر تو نهان   که الف لام بهر تعریف است

مشو با کم از خود مصاحب که عاقل   همه صحبت بهتر از خود گزینند

کرانی مکن بابه ازخود که او هم   نخواهد که با کمتر ازخود نشیند

همه آن رخ جرا کنم تشبیه   ترک تشبیه نا موجبه به
کرجه امد شبه به خوب   هست صد بار از و شبه به

هر برق درخشان که براید ز بدخشان   صد شعله ازان در دل افکار من افتد
بر کوهر اشکم جو فتد پرتو آن برق   لعلی شود ازجشم کهر بار من افتد

بجنکجو صنم خویش کفتم ای صد بار   رسید سنک جفایت بر ابکینهٔ من
رسان سینهٔ من سینه را برسم صفا   که پاک به دل همجو توبهی زکینهٔ من
بعشوه کفت ترا کرجه سینه صاف اید   کمان مبر که رسد در صفا بسینهٔ من

بهشتی پیکری کز غایت حسن   سپاه نیکوانرا بود سرخیل
سرامد حسن او و دوزخی شد   فاغشی وجهه قطعا من اللیل

جامی ارباب کرم نایاب جون عنقا شدند   اهل همت را بود قاف قناعت فرض عین
راح راحت نیست در جام غم انجام طمع   کاس یاس از کف منه کالیاس احدی الراحتین

یا من ملکوت کل شیء بیده   طوبی لمن ارتضاک ذو الفقده
این بس که دلم جز تو ندارد کامی   تو خواه بده کام دلم خواه مده

ای دل تاکی فضولی و بو العجبی   ازمن جه نشان عافیت میطلبی
سرکشته بود خواه بنی خواه ولی   در وادی ما ادری و ما یفعل بی

یا رب ز دو کون بی نیازم کردان   وز افسر فقر سرفرازم کردان
در راه غمت محرم رازم کردان   زان ره که نه سوی تست بازم کردان

کویم نفسی دار زمن پاس ای دل   کو شرط درست پاس انفاس ای دل
انرا که نه حق شناس و حق بین باشد   تا بتوانی مبین و مشناس ای دل

یک ذره ز ذرات جهان پیدا نیست   کز نور تو لمعهٔ دران پیدا نیست
از غیر نشان تو همی جستم   دی   و امروز ز غیر تو نشان پیدا نیست

ای جشم من از نور رخت جشمهٔ نور   سر من از اسرار غمت جای سرور
ظاهر بتو کشته جمله ذرات و ترا   خورشید صفت در همه ذرات ظهور

ای فضل تو دستکیر من دستم کیر   سیر آمده ام ز خویشتن دستم کیر
تا جند کنم توبه و تا جند کشم   ای توبه ده توبه شکن دستم کیر

از شرب مدام و لاف مشرب توبه   وز عشق بتان سیم غبغب توبه
در دل هوس کناه و برلب توبه   زین توبهٔ نادرست یا رب توبه

عمری بهوس باد هوا پیمودم   در هرکاری خون جکر پالودم
در هر جه زدم دست زغم فرسودم   دست از همه باز داشتم آسودم

مسکین دل من بر اتش عشق کداخت   وندر طلب تو نقد هستی درباخت
اخر خود را بوصل لایق نشناخت   بنشست و ببرد و داغ دوری درساخت

ای کاش بدانمی که من کیستمی   سرکشته درین جهان بهر کیستمی
کر مقبلم ازاده و خوش زیستمی   ورنه بهزار دیده بکریستمی

رخ بنمایی که ماه کردونست این   لب بکشایی که لعل میکونست این
سرتا قدمت ز هر که کر خوبترست   سبحان الله جه شکل موزونست این

بر مسند ناز خفتهٔ با دکران   صد کوهر راز سفتهٔ با دکران
با من سخن ار نکویی این بس که رسد   درکوش من انجه کفتهٔ با دکران

بازاکه عظیم در دناکم زغمت   پیراهن صبر کرده جاکم زغمت
افتاده میان خون و خاکم زغمت   القصه بطولها هلاکم زغمت

که در هوس روی نکو آویزم — که در سر زلف مشکبو آویزم
القصه ز هر چه رنگ و بویی دارد — از عشق تو فی الحال در و آویزم

یارب دلم از تبان کرشمه بر هان — و ز خط خوش و عارض مهوش بر هان
یعنی که جمال خویش بیرون ز همه — بنمای و مرا ازین کشاکش بر هان

من در غم هجر و دل به دیدار تو خوش — تن در غم هجر و دل به دیدار تو خوش
تا کی چشم سرشک حسرت ریزد — اندر غم هجر و دل به دیدار تو خوش

در داو هزار بار در داو ردا — کام وز ندارم خبری از فردا
فردا که شوم فرد ز بیگانه و خویش — رب ارحم لی ولا تذرنی فردا

بابر
هر که سازد به قسم افسر خویش — که وسط نصف هر طرف باشد
نام شاهی که بود که خاک درش — چرخ را افسر شرف باشد

ذ آی

میرزا ملک محمد	میر من بازکه تا بر روی گل گیریم می		همچو خم در خون دل جوشیدن از غم تا بکی
حسام	آن رند باده نوشم کز نیم ساغرم شد		خم فلک چنان پر کز لب چکید قطره
بابر	جانا ره و رسم دلبری را دریاب شد مشتری نام تو خورشید ز دهر		این شکسته پروری را دریاب کو دهر بیا و مشتری را دریاب
مقصود	خواست از تیر تو پیکان صیدی دل که جز تیر		از دل صید تو دور افتاده ای ماه منیر
بابر	شب چو شد آخر باب اغاز نام یار کرد		نامش از اغاز تا آخر بسی تکرار کرد
علی	امد برم آن نگار بر قع بسته گفتم که چه فست ز تسبیح سجود		در نام خودم سوال کرد آهسته ز اغیار جدا بیکد کر پیوسته
اسحاق	آنها که در آفاق بهم پیوستند		آخر زمیانه باز رفتن بستند

شاه بابر
افسوس که حاسدان نادان بی نام — بر وضع دگر بجا ایشان بنشستند

زلعل تو احاد اهل شباب — فتادند در صاف و در دتراب

لطف
بسی گفتم لطایف بهر نامش — ولیکن بیس با قد فلت یکیج

جامی دم گفت و گو فرو بند دگر — دل شیفته خیال پسند دگر

در شوره عمر گرانمایه بباد — انگار سیه شد ورقی چند دگر

تم

تمت بعون الله تعالی فی اواسط ایام عالی الاولی علی ید العبد الضعیف الی رحمة الله تعالی
درویش محمود بن عبد الله القونوی غفر الله ولوالدیه قسطنطنیه
تاریخ سنه اربع و سبعین و ثمانمائه

خداوند امرزد آن بنده را — که این را دعا کند

یارب نگاه دار تو ایمان آنکسی — کین خامه خواند و برین دعا کند

تحریر ۸۷۴ هجری
[illegible]

۱۵ ورق

مطلب
البحث الاول فی المعدة والبحث الثانی
فی الکبد والثالث فی العروق
والرابع فی الاعضاء
ان الیو سولد من فضلی
فی البحث الرابع
لامن الفضل
الذی یندفع
ایام خارج
البدن
فی المسالک
الضعیفة

تحریر ۸۷۴ هجری یعنی در زمان حیات
خواجه حافظ است
سرلوح آغاز بعد از گذشت است
و مناط نیست روق طلای خط کشی دور
صفحه با طلای سرلوح گواه مدعا است
و تحریر صفحه آخر و انگارش ۸۷۴ است
حاشیه کاتب بیانشده که بخط
کاتب هم زمان همان سال تحریر است

واگر دیده هر ساعت گای آب خوان آید
تو خود گوگه زین حالت بچشم خواب چون آید

درین دَدَدَدَدَدَ گه گه گه گه آمد گه
منو نو میب اگر میستی ز لطف مه او گه

کل علم لیس فی القرطاس ضاع
کل سر جاوز الاثنین شاع

دیر ال جابی

بنت عشر لوز مقشر
بنت العشرین نزهة للناظرین
بنت الثلثین ام البنات والبنین
بنت الاربعین ابرد من الاربعین
بنت الخمسین عجوزة الغابرین
بنت الستین تذبح بالسکین
بنت السبعین لعنة الله علیها اجمعین

زینت عشق وجله مستی حجاب او
گنجینت حسن وجله عالم خراب او

بو نه و حکایه عطا او مده در سبهانی یوق صدیره روهن دلدن بنهانی یوق
آزده و یا فنی دو باید

گندلی دو لنده جانم نه لدم جانه
دلی مهرینی مو تا یدا نیکلدی سوزلی
بنم عاشق بهره زینده هوا ناله نیسر
بو مالی مهر جنیم دون دشتی کشتن
عاشق ده ده تراهی گلستاه هو دو یسی
او ز با نیج از زبانینه ماه ته امدیب

شب لکویه و دستم باشیم ده ده در ده لنده
بجو بونده بر اده روده نه ده جانه
ذدنی داده بو سو عنبرین وندانه
در محیط افنا نموده ده ذنبر کی ده ده
ساکن گوده ترا فو دستیم غنی جانه
گامه ده قامتی نگرده ده ازبی جانانه

۱۵۵

زنانچی: اولدر قصه سعد لوهجا مرحوم والدم عزالدین بکده ارباب انتقالی ...

[illegible]

۱۵۶

توبیا نمامه گل ابیات پیر از جمع ۱۵ دبیت از صفحه ۱ تا ۵ درین ۱۲۹۴
در حواشی اضافه شده از کاتب بعد او ۳۵
در خاتمه ۳ بیت گو از کاتب ۱۷۲۹
حور حاشیه صلم ۲ بیت سر از خطاب
که کاتب بالا بیامله کات
از جمع بالا در صفحه ۳ بیت رباعیات است

۱۵۶ ۵۵